۱

ارشاد العباد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی اشرف الانبیاء محمد و آله اجمعین
و بعد چنین گوید بنده حقیر ضعیف عبدالوهاب بن علی اشرف
الشیرازی المشتهر به مدرس و المتخلص به شوریده که چون در زمان اوان
که اوایل از سال هزار و دویست و هشتاد و چهار در زمان سلطنت
شهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه قاجار است نسخهٔ
نسخه کتاب کلیات شیخ سعدی علیه الرحمه [illegible] الملک العلام
ترتیب خاص مرتب داشته در اوراق چند [illegible]
لغات موسوم ساخت و در مقدمه آن [illegible]
زیرا که اکثر گوید [illegible] آن نظر بعضی از آنها [illegible]

رسیده بود از گنجان عظام که در سلک [illegible] گشت
از قصر [illegible] که فقرات مقدمه است که از مزخرفات جهات
در اوراق علاحده نگاشته و باسمی خاص نام گذاشته تا عموم ناس
از آن بهره مند گردند شد که ارباب عزت عبرت گیرند
و صاحبان غفلت تنبیه پذیرند لاجرم اجابت مسئوله مزخرفات نام
مزبوره را در رساله علاحده معرض تحریر در آورده و به ارشاد العباد
نهاد و مرتب گردانیده آن را بر سه باب و یک خاتمه باب اول
در مناجات باب دوم در خطاب سلطان و لوازم بودن شعر و موعظه
باب سیم در خطاب با اصناف خلق مبنی بر نصیحت باب اول
در مناجات [illegible] گلوی ضعیفم [illegible] بنده نحیف از محرق
[illegible] از بنده نحیف بغیر از نسیان
[illegible] از باطل [illegible] سعادتم ده [illegible]
[illegible] طریق حق شناسم پروردگارا پروردهٔ خود
[illegible] غفلت و بس لطف الهیم [illegible]

تا بهوا و هوس از دست دهم دامانشم عنایت کامی تا پای درد آید هم
معبودا عبادتم همه طاعت ابلیس است و طاعتم همه متابعت نفس بهر
ز ابلیس چگونه که ازو دستگیرم و این را اسیر نصرتم ده که ازو دست ازآن
جهیده پای نفس فرقش زنم فرصتم ده که از قید این سگ رهیده پوست این
سرش کنم بی‌نیازا از ضمیرم آگاهی که پیوسته رهین نیاز بدرگاه تو دارم که
چاره سازی دست هموار دست حاجت به پیشگاه تو آرم که محرم راز
چشم طمع از قاطبه خلق بسته دست التجا به درگاه بی‌نیاز کشاده گوشه
عزلت نشسته‌ام از درگاه خویشم که در دیگر ندارم تو مددم کن که دل
کس را جز تو کودم قهارا خود تصدیق آرم که مستوجب عذابم لیکن طاقت قهر
تو کی دارم کرم کرم فرمائی ترحم که من درم رحم نمائی تقصیرات [illegible]
جبارا اگر داد این کرمت امید دارم من از آن [illegible] تو پشیمانی دارم
[illegible] بعقوبت [illegible] از خوف [illegible]
قدرت [illegible] ندارم [illegible] فرمائی [illegible]
کرم خویش [illegible] فرما [illegible]

صلاح خویش کردم قویا عاجزم و بیچاره و دلیل نفس اماره چگونه که ضعیفم
چاره این دشمن قوی نتوانم تو یارم فرما تا مغلوبش سازم اعانتم
نما تا بنجات [illegible] سمیعا کرم سخن حق بشنوم گوش هوشم
کرم کن تا حرف حق فراگیرم بصیرا کورم راه از چاه نمی‌دانم دلالتم
فرما تا طریق صواب سپرم علیما نادانم [illegible] تا راه نمایی
جاهلم خبیرا خبر از هیچ ندارم آگاهم بساز تا طریق معرفت پویم صانعا
شکستم جز خوردن و خفتن نه در هنرم جز خرافت فایده بخشش نه
کرمم کن [illegible] فرما تا فراغتم از دنیا بخود
حیا حیات بمعرفت دوست ندارم و از وجود بی‌ثمر خود بیزارم
حکیما نادانم راه کار بست ندانم [illegible] کن که سبب خود بازم یا
معرفتم ده [illegible] آرم داورا کسی جز تو ندارم و از
غیر تو بیزارم [illegible] توفیق طاعتم ده که بپای خدمت
[illegible] غفار الذنوبا [illegible] خاکم [illegible] خاکم تو
[illegible] خوف [illegible] سرشتم [illegible] با همه جرمم [illegible]

بدولت و با همه گناهم از بخشایشم ناامید نیست ستار العیوبا هنرم همه عیب است
فعالم شد ای رب اگر علیم بپوشی حالم تباه است و اگر بپوشی از کارم
بگسستی بروم سیاه علام الغیوبا چه پنهان از تو دارم که همه چیز بر تو عیان است
افعالم همگی پیروی نفس است و خواهش دل و اعمالم همگی همه در طلب
قوت طاعتم ده تا از خواهش نفس و دل درگذرم و توفیق معرفتم
ارزانی دار تا راه حق سپرم رؤفا بکه نالم که از تو مهربانتر ناشنیده
دگر با که نالم که از تو بزرگتر بعزت نخواهم که از دولت احسانت همه کامیاب شد
بزرگی خویش که از تقصیر جرم گناه بخش حلیما دردمندم و مریض
دردم جهالت است و مرضم شقاوت است سلامتم عطا فرما تا شفا
یابم علمم بخش تا از درد جهالت برهم کریما اکرم کن از طاعت بخشی
زبانم بریده باد کرمت چه حاجت دگر مرا بسیار معصیت بسوزی
دهانم بسته باد عفوت که است باشد کرمت جرمم جز سفاهت گذشته
دیو در عفوت معصیتم دلیر کرد حقا عالم و دانائی که جاهل بخشاید
چه باشد جرم جرم از نادان چه ظاهر گردد غیر از معصیت

در بادیه ضلالتم دلم گشته صحرای غربت خضر رحمتی فرستم که از دریای
ضلالتم کشتی حال سعادت کشاند الیاس صفتی دوانکنم که از صحرای
تیه ابتلائم بسر منزل هدایت رساند کجا روم حکیما دست بر دامان که
زنم که راه کجا نیم دلیل شو از پی بصیرتی دلیل شدم نه خود کسی معرفتم
باشد که راه طاعت چنانکه باید شناسم نه کسی را همراه
دارم که صراط مستقیم دلالت کند هر که را دیدم از دین بی خبر بود بینا
پرست از دام هوا و هوس مست هر که را دیدم از تو بی خبر بود
نی از آن نور الهی آگاهی که مرغی محض درک بندگان خاصت
وطن مألوف گذشته سر در بیابان مخوف نهاده غربت گزیده‌ام
تب نی خضوع و خشوع بر خاک مالیدم در هر جا خدمت هر عالم
عابد ... و درویش و گوشه نشین و شوریده درو
که ... از ... کفرش نمودی و چشم ... وصل
خفته ... تنها خودی و دماغ فروشی را گفتار ... و غالب
گوش ... ده ... زبان از هرزه درازی بسته و هوسته دهان شکرت

باز و زر چون صفت شکایت احتراز و مرتبه برین صورت حضرت
آنجماعت نگردن کو فهمی و هر کرشمه از خدمتشان خالی نگذاشتمی
دست ارادت بصدق نیت بهر یک دلم فارغ ز مجرد و بنیاد
کشاده همیشه سینه خود را سپر تیر بلا میداشتم و به اشاره ارشاد
هر کدام شکم را از غذا خالی میگذاشتم اغلب اوقات از بار گران
صدمات ریاضات دوران ناقه ذلت بر زمین و دل
منزل عسرت می دلوم مرام بر زانوی توکل نشسته با رضا جهت
می بستم تا آنکه از کثرت تک و دوی و شدت جستجوی پای قدم
خسته و از بسیاری سیر در بادیه خیر نجه طاقتم شکسته اکثر
علما را پی علمائی و عرفا را پی معرفت یافتم غبار را در بار زنیه مانند
خود دیدم و زنها در پی ورع مشاهده کردم در اودیه ش را دل ار از
حرص دنیا ریش و گوشه نشینان را در عدم بصیرت خویش
خویش سیر دیدم شوریدگان را سر پی شور و ژولیده کاکل را دل
بی نور دیدم از هیچ طایفه ام فتوحی و از هیچ فرقه ام صفائی

صفائی نه دیدم روی بهبودی از خدا و نزد بیابان با همه نازیدن اتحاد دارم
که تا قید علایقم باشد از شکافه قربت دورم و از وصول درگاهت
مهجور سرم را شوریده که از قید علایق برهم و از خلایق در گذرم
جز تو هیچ نیگرم دلم را نوری عطا کن که غیر از راه رضایت
راهی دیگر نسپرم لمؤلفه ای یار خدا از راه جود جان ز از قید
علایق جانم بر هان که شوری بسرم فرست و نوری بدلم که شور ز
نورم کن ای خدای سبحان رسول پیمبر را ای که بطفیل وجودش صورت
آسمان و زمین با کمال رب العالمین موجود کرده و جمیع مخلوقات را
خالق کل تنها بسبب ذات شریفش بیافرید آنجناب خدای که باب
رحمت بر روی گشود و ختم نبوت بنام مبارکش نمود توجهی کن تا ما
شریعت را در یابیم باشد که ببرکت انفاس ایشان از وادی
حیرت کائنات ما قدم پای در بادیه معرفت نهیم لطفی فرما که بنور
شریعت در کسب خدمت ارباب طریقت تمام شتابیم که
بهمت آنان بسر منزل حقیقت رسیم لمؤلفه ای مظهر نور

بادی راه گنابت ، باشد و سر و الم از تو مادام حیات ، هر روز
گنی گناب زارم نظری ، فردا م شوی شفیع از عرصات علیا
اگر ولی اللهی آگاهی که خسته ام از مهر تو شمون و حلب در
دلم از حد افزون فزون است که هر ولایت را از روز ازل بیان
خزینه در جوهر ار لوت را تا ابد ابد را سپرده خبر از خدا و رسالت حق
توام پناهی و غیر از طریق ولایت راهی نیست به مطلبم ترا باشد
ز دل اگر نظر عنایتم کن تا صفای دل و دو گلاب قلبم حاصل شود دم که
هنگام قبض روح هم که دستم از دنیا کوتاه و چاره ای برده است ۳
با بیرون هار دو در ابزم راحدی فریاد رسم نباشد تو فریادم رس نیستم الکن
در روز قضه روز شمار که هیچ شرمسار و سرها از خجلت و انفعال زیر
و چشمها گریان از خوف عش المصیرات آنچنان روزی که از
شدت تاشش اشتالش دلها در سینه ها کباب و جانها در تن
ز بیم سیاب عذاب در پیچ و تاب است ای ز روی سیاهی گناه را
بکرم خویش دریاب لمؤلفه ای شیر خدا علی عالی القاب صفت

وصف حلیم که هست بر هر چیز حساب ، دانی که غلام حلقه در گوش
توام ، در روز جزا غلام خود را دریاب باب سیم در خطاب
سلطان ولایت دولت نثر بر موعظه پادشاه خسروان ای که خلایق
ظل اللهت خوانند و سلطان دنیات دانند دانی که خاک
تیره دانی و بر تخت سلطنت کامران امروز که خداوند عالمیانت زمام
مهام بندگان خود را در قبضه اقتدار تو نهاده و بر دست تو بسیار
دلقه بهوش باش که فردا که از سریر سلطنت به تیره مغاک در زیر
خاک سر از زیر تو کوی مظلمه مظلومان و خون ناحق مسلمانانت
گردن نباشد تا در پای تخت پادشاه علی الاطلاق بزنجیر عقوبت
نکشند هیچ دانی که برین درگاه و درین تختگاه که جای داری
پیش از تو چه کسان مکان داشتند و عاقبت رفتند و گذاشتند
و کمی از تو دیگری نیز خواهند نشست شعر نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی ، اگر پادشاهی و گر تیغ زن ، نخواهی بدر برد
الا کفن ، ز تنها رفقر ما نرود و جهانبانانی این دو روزه دنیای فانی

مهر او سوزنده شمشیر برهم زده بانگ رحیل در ده هند آیا حمید الله

که خداوند ذو الجلال دین خاوه و جلال را که تو دلم از برای چه باشد

برای اصلاح امور مسلمانان و رواج مهمات مردمان که دلها مظلومان

از ظالمان بستانی و تو بمروت در عرصه عدالت بجهانی

با عموم خلایق مهربانی کنی و جمهور ناس دلسوزی و مهربانی پاسبانی

تا هم در این جهان چون انوشیروان نامت بعدالت سمر شود و هم

در آنجهان تاج رستگاری بر سر نهی **شعر** ظالم بمرد و قاعده زشت

از او بماند ~ عادل برفت و نام نکو یادگار کرد ~ آنحضرت چه حسرت در

جمیع امور دل بندگان خدا بجهت گذاشتن و رنجش دو باب

مسلمانان بکردن گرفتن طرفه حالی است که هم بر عدل قادری و

هم بر ظلم توانی که چون ظلم کنی پیوسته عموم محکوم قهر سلطنت و زوال

دولت را از خداوند قهار منتقم مسئلت کنند توانی که اثر آه مظلومان

از تیغ بران برنده تر و شراره ناله ایشان از آتش سوزان سوزنده تر است

شعر نهان از نیمه تیر جفا در کمان ظلم ~ زنهار شب کشیدن ناوک

ناوک دلیر و زور کین ~ که تیر تو زره جوشن

بگذرد از کوه آهنین ~ و اگر شنوده عبرت پیش گیر همواره

جمهور خلایق بقا و دوام عمر و دولت را از خالق لایزال درخواسته

دلها که موقت آه مسلمانان زهره زر شوکت تو خواهد بود

بشنو این حکایت نغز را شاید مغز ظلم از پوست وجه خویش بدر

افکنی بنده کبر این مثنوی تدبیر باشد که تخم عدل در مزارع

ممالک بکاری تا حاصل رستگاری در دین از زر ان بردروی

حکایت در تواریخ مسطور است که یکی از ملوک فرس که ظالم

بود بیباک و سفاک نام ... رسولی پیش یکی از سلاطین هندوستان

فرستاد و پیغام داد که سبب چیست که عمر شما دراز میشود و عمر ما کم

اگر درین باب نزد شما دوائی یا تدبیری باشد از ما دریغ ندارید بعد از

طی منازل بهند در آمده قدم ببارگاه پادشاه نهاد و تبلیغ رسالت

نمود پادشاه هند رسول را گفت ... و در جواب تعلل نمود

تا مدت سه ماه از این قضیه گذشت و رسول از طول زمان و مهاجرت

رسالت ۴

اهیت و خواست کان آمده نزد آن پادشاه آغاز کرد و پیغام بگذارد
پادشاه در بحر فکرت جواب این سوال موقوف بر آن
که قبل از حصول آن صورت وقوع پذیرد در بحر فکرت آن چه باشد
اشاره بر درخت کهن که در حوالی بارگاه او بود کرد و گفت تا آن درخت
کهن سال از پای نیفتد ترا جواب این سوال در جهت انصراف
باشد در بحر حیرانی مانده که عاقبت کار بکجا خواهد کشید فاما چون
در زیر آن درخت منزل گزید و شب و روز بجد او قدید در افتادن
آن درخت قوی بالید بر از آنکه زمانی چند از آن عظیم وزیر ... ان
درخت کهن سال قوی را از پای در آن درخت دو در پیچ خاطر
نمی گذشت که جهان درختی بقرینهای بسیار از پای در آورد پس پیش از
وزیر آن بار برگ خوشدل شده گشت ... در شما ... ت
نزدیک یافت و بخدمت ملک ...
داشت و وفای بعهد خواست ملک او را گفت که ...
مگو که گناه ... شما از آن سبب است که ...

اینجا ... ظلم و ستم بر علت رواداری برخی قلوب عموم بزوال
... شما مایل و نقصان شمار را غضب هستند و در ازدیاد عمر ما ...
که سعی در آن نموده ام بنای اعمار نکنیم و آن را عظیم شماریم و لقدر مقدور
عدالت نمائیم لهذا همت ما متوجه بقای اعمار رو است ... ما
باشد که نفوس خلایق را در عالم کون و فساد آثار عجیبه است و دیگر
خود به رای العین مشاهده گوی ما را شاهد عدل است پادشاه
خود را اسلام رسان و صورت قضیه را برای معروض دارد
باز گشته آنچه دیده و شنیده بود بکمال عرض ملک ... ممنون شده
بجز از آن شیوه عدالت پیش گرفت و ریشه ظلم بر انداخت شعر

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ✿ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
... در جهان ... که با کس وفا نکرد ✿ هرگز ... زمان نه پاید ...
... ✿ ... شود ...
... ✿ ...
... اگر هوشمندی ... ظلم به تیشه عدل ...

تا رستگار داری تو گوش خواهی تراداب امر سلطنت و نظم مملکت

و قواعد عدالت بیاموزم که از گنجی بهتر باشد همواره خود را مشغول

کن مطالعهٔ کتاب بوستان شیخ اجل سعدی که گلستانی است پر از

لاله و ریحان پند و حکمت خاصه باب اول آن که در سیرت پادشاهان

و دستور العمل ایشان بیان فرموده اگر مطابق آنچه آن بزرگوار گفته

معمول داری تاج رستگاری در جهانبانی بر سر باشد اگر هوشیاری

این فقره را سرسری نپنداری که اگر تو در جمهوریت ادب و در رتق

تدبیری در عدالت بهتر از طرحی که آن جناب ریخته شود انر نشنید

و پیوسته مرور فرما در تاریخ تحفة الاخبار که از تألیفات این فقیر مسکین

بی بضاعت و بستانی است پر از گلهای عطرآگین تشنهٔ وعبرت

مشتمل بر حالات ملوک پیشینیان و سیرت ایشان باشد

که از عبرت عبرت گیری و از تشنهٔ عدالت نیز بری که اگر

خلاف این نیم تحفه حکمتی در تشنه و عبرت خوشتر از مرور و درا

تاریخ نخواهد آموخت لمؤلفه این بس که دلت اگر گوش کنی

کنی از شاه جهان ظلم فراموش کنی انصاف کنی پیشه و عادل

گردی و در عدل شراب عافیت نوش کنی که دین به دنیا

فروشی و بار جحیم بر خود افزونی تا در زیر مخلوق و امر خلق شده

و تکیه بقرب سلطان از حق و در اقدام از دست گیر و گوت

بر جهانیان نظر اندازی که قرین آتش سوزنی و در بوتهٔ هلاک گدازانی

چه به آزار بیکسان پردازی که مرغ زرکانی و مغضوب خداوند

عالمیان تا کی خانهٔ مظلوم خراب کنی که خزانهٔ سلطان آباد سازی

تا چند در باب علیت بکردن گیری تا پادشاه را از خود شاد کنی

امروز اگر سیرت نکو پیش نگیری فردا بدترین صورت عقاب

و به زشت ترین حالت عذاب کشند از قهر خداوند قهار

بندیشی و از سخط پادشاه جبار بپرهیزی اکنون که امین پادشاه

و بر مملکت و دولت باشی و زمام مهام کافه انام از خاص و

عام در دست داری این رانشاید که در راه خیانت بیا برد و در راه

بیا بر طریق خلاف سپاه و خیانت مملکت چه باشد

نگاهی در اصلاح امور رعایا و تفقد ایشان در انجاح مهام برایا دفع خللی
دولت چه باشد دفع کردن شر ظلمه از سر مظلومان و گوش بر زبان
بعرض حاجتمندان نهادن شعر ای که داری چشم و گوش و عقل و هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار ه چون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار ه عذرخواهان را خطاکاران
ببخش ه زینهاری را بجان ده زینهار ه کام درویشان و مسکینان
بده ه تا همه کارت برآید کامگار ه نام نیک رفتگان ضایع
مکن ه تا بماند نام نیکت پایدار ه با غریبان لطف بی اندازه کن
تا رود نامت به نیکی در دیار ه از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزکار ه منجنیق آه مظلومان بصبح سخت
گیرد ظالمان را در حصار ه خواهی آنکه پاید که مملکت بتو
شود فرزندانگان را تربیت کن و نگاه بزرگان باب خود را
مخوان و بزرگان را خوار مشمردن و وزرا را لطف
ورعایا را به آتش ظلم و ستم گرفتن در نه ولایت از هر ایالات

کفه راست مروت برافرازش دانی حکومت را از چه زوال رسد
توهم آزردن دانی رعایت از چه دوام پذیرد دل بدست آوردن
زنهار بقرب سلطان ایمن مباش و قلوب مسلمانان مخراش چشم
از حق مپوش تا رستگار آئی و در انصاف و مروت بکوش تا در زمره
شمار مورد سخط و غضب خداوند قهار نگردی مؤلفه ای که وزیر شاه باشی و
امین ه دنیا طلب مشو و کوشش از دین ه زنهار میازار دل خلق
زمان ه تا قهر خدا نگیرد دست زیر زمین داری خواهی برازد سپاه
مطلوب دهم که در هر مصاف عدو را مغلوب کنی زر در لشکر
هیبت از دست مده لیکن بر گذشت از سر سپاه بپیوسته عسکر را بوعده و
وعید خائف و امیدوار ساز و همواره راست آمدن
حرب را فیصل از زر بر دست لشکر گذار اگر زور زر با زور بشر
فزونی داری کرم ستیش کن تا سلیمه سپر خصم گردد دلش میازار تا
قلبش جای صاف شود مهمش مخرج ده تا از سطوت نگریزد
آغاز کن تا ... محبت خصم دشمن بر پرده حرمتش دست

نکند از یا صف دشمن بشکند در طرح مجادلت با سرلشکر سپاه مشاورت
کن تجربت در محاربت منما در مقام مقابله و هنگام مقابله از حد
و نیرو و حیله و تزویر بیندیش تا خصمت در مقابلت سر نپاشد
عشرت مگذار و پیوسته پاس لشکر بدار و بعسکر کثیر خویش مبال و در
همه حالت بخدا و بر نصیر یاب پیوسته در طریق نصرت از رب
العالمین یاوری و همواره استعانت از پیشوایان دین بجوی زمان
قتال لشکر را تمامی بجدال مامور مکن بلکه ایشان را سه حصه فرمای
ثلثی در معسکر بگذار و ثلثی در مقابلت خصم بدار و ثلثی در عقب دشمن
کمین را گر بانچه گفتمت عمل کنی بیاری باری توست از سر خصم بر کنی
و دشمن بر خاک هلاک افکنی لمؤلفه سر در اگر طالب فتح و ظفر
مهلت مده از دست دمی گر ز سر ٭ از شیر خدا دعا همت خواه
نصرت طلب هم از خدای اکبر حاکما اینکه بکلم شایسته مسلمانان
تسلط است در زیر دستان تکلم خواهی که حکومت قوام گیرد
ریاست دوام پذیرد نصیحت بیاموزم بگوش جان بشنو تا مرادم یابی

پایه حکومت قیام نماند اولا آنکه با جمهور ناس متواضع باش تا تألیف
قلوب کنی که این عظیم دیتی است دوم آنکه از خلف وعده
و عقاب بپرهیز که خلاف این دو آفت بزرگ دشمنی است سیم در
هر مولد و مقام عزیمت را جزم ثابت دار و متغیر تلون مزاج
از دولت طبیعت بر فن آر که این عجب تو گمراهی است لمؤلفه
ای آنکه بکلم پادشاه دوران ٭ حاکم شده ملک خلایق جهان
خواهی که حکومت تو بروی دائم ٭ این پند که دولت بخرا زدل و جان
عاملا دائم بانچه گویم عمل کن لیکن گویم باشد که در آخر بر خوردی
دگر بسیار مایلی که همیشه مضطرب باشی و مصروف کوشش باهمگنان
با دشمنان طرح دوستی انداز پیوسته بارعایا مماشات کن و همواره
دل رعایا را ز ملالت همیشه به ابر منفعت قناعت کن سوم آنکه
تحریش را رعایت دوستان را محترم دار و دوستان را از کرم
نگاه تکلف را ز خویشان ز لطف خویش دریغ مکن و تا رنج از دوستان
انصاف نقد منما و علامات عاقبت انصاف از دست مده و بار دوریه

همرو غم منه با قاطبهٔ مسلمانان مهربان باش و رفیق و با کافهٔ زیردستان
متواضع و شفیق باش بر راه کتا و از ایشان خویش منه در اسباب
تجملات زیاده از اندازه هرچه فراتر رود فقرا را الفقدر قوه دستگیری
فرما و ضعفا را القدر مقدور دعا سب از لهو و لعب مطلقا پرهیز کن
همسر لشکر خود ستیز لمؤلفه ای آنکه بحکم زمان عاجل در جهان
باشی چو ابوبکر و یزید و عثمان ؛ معزول شوی چو باز از شغل و عمل
گوشی چو ابوذر و بلال و سلمان عادلا چند ایالت که رستگاری
مرجان را چه حوالت که استحقاق بهشت دارد تا دنیا را باشد برکن
فسر که همیشه از نام نکوئی ایشان دهند و ما استماع برجاست زندگی
کن که همواره ذکر خیرت بر زبان آرند لمؤلفه از عدل جهان
همیشه آباد بود ؛ وز دل او قلوب جمله شاد بود ؛ مرجمله عالم آ
محو ظالم ؛ عادل بردن شاد و از ظالما هیچت از
نار جحیم خبر است که اگر شرار آتش با سعادت عالم رسد تمام عجبا ان را
خاکستر سازد هیچت از سخط الهی آگاهی باشد که کوه گران از بیابان

نیابی ره غضبش گردانی تا ای ظلم کن شرست ؛ بیابد تا چند ستم تمام حیات
بنا بر خاک بربر سر از مکافات الهی بر ازی از عقوبت آخرت
تمامی نزدیک که ظلم عاقبت نیاورد شنیده که گفته اند الملک یبقی مع
الکفر و لا یبقی مع الظلم فهمیدی که ظلم از کفر بتر است تا هنوز جامهٔ
جامهٔ حیات در تن قلادهٔ زندگی بر سر است باب توبه باز است
رهی نیاز بدرگاه بی نیاز کن و توبه ورنا به آغاز و الا که در حالت ظلم
با کهان صفیرهٔ اجلت حدیث لو قهر خداوند قهارت بکمند تقصیر
جحیم اندازد چه خداوند حمید در کلام مجید قسم یاد فرمود که با همه رحمت و
کرم از ظلم ظالمان نمگذرم اعوذ بالله من غضب الله لمؤلفه ای ظالم بر بی کشش
شقاوت مبناد ؛ تا چند کنی ظلم ز حق شرمت باد ؛ از آتش آه
آتش ظلم و ستم ؛ بنشان که دهد خاک وجودت بر باد باب
ششم در خطاب بسایر اصناف خلق عموما بر نصیحت عاقلا
آنکه او عاقل خردمند بنامی در نی خردمند کیست آنکه درین دنیای
دو روزهٔ بی ثبات بعقوبت سرنجه رای خود را شکه صد توشهٔ سفر

درست نماید که راحتش بسر دور دراز است نه آنکه از صبح تا به شام بجان و دل
جمع آوری مال حلال و حرام از هر طرف دوان و بهر جانب پویان
باشد و بهواز جمعیت و مرارت اموال فراهم آورده و عاقبت
بجهه دیگران گذاشته خود با دست تهی بمکانی که دانی رود دانی بعین غفلت
جنت که صفت بهشت جاودانی دانی که بگذشت بجه چیز حاصل شود
بترک شرع نبوی دانی پیروی شریعت کرام است بحکمت ترک هوا
و هوس کردن و نگاه طرق احکام شریعت غرا را بقدم جد و جهد
پیمودن است نه آنکه دل خویش بنماز و روزه خوش کردن که امریست
سهل و بی ضرر و از احکام صعب مضر حتی از کردن که موجب
کسر سیم و زر **مولفه** ای عاقل که اگر تراست بود دانش و هوش رای تحصیل
بهشت جاودانی نمایی گر عاقلی امروز مرده دل بجهانی تا خلد
برین تر است بود فردا **غافلا** ای که از حماقت غفلت عقلت زایل شده
و جهالت حاصلت گردیده است که چنان گشته غفلت چشم ترا
پوشیده که چیزی جز دنیا نمی بینی و بغفلت چنان گرفتار شده

تو نگو که عمر از آن دراز طلب حرص و آز هیچ نمی شنوی آخر چرا این قدر
غفلت داری و از مجنون غافلی و به این شدت بجهه زندگانی این
دو روزه دنیای فانی در جمع اموال و اسباب و ساختن بیوتات
و عمارات حریصی گویا خود را مخلد در دنیای دنی دانی و هیچ اعتقاد
بحشر و معاد نباشد و شکی نیست که اعتقادات همین سبب و الا
کسی که معتقد حشر و معاد باشد چگونه با این مرتبه در جمع اموال و زر
و مال حریص خواهد بود این اسباب و اوقاتی که با این زحمت
و مشقت فراهم می آوری و این عمارات و بیوتاتی که با این
دقت بنا می کنی نمی دانی که آخر بجهه دیگران می گذاری و می روی آخر خود
انصاف ده که این دنیای دو روزه که هیچ جای اعتماد بر آن نیست بشتاب
دنیا برمیتن بگو که تا ساعتی دیگر حیات بر قرار است این همه جان
کندن و دویدن و اضطراب نمودن نه خلاف عقل و نقصان است و در این جا
گفته شده بر هر عاقلی واضح است که هر کس در دار دنیا اسباب و
تنعمش ظاهرش بیشتر است عشرت و استراحتش کمتر است

گفت بهتر از آنچه ترا آماده و موجود باشد دست برداشته و پشت
پای بر دل زده باشی همین که ترا از خانه و عمارت و اسباب و
و ضیاع موجود است اگر صد سال هم در دنیا زیست کنی ترا کفایت
کند چرا عبث تن خویش را بجهت غیر در جمع اموال دنیا و بنای
عمارات به تعب و زحمت میدهی نشنیده که نوح نبی یا لقمان
حکیم علی اختلاف الروایات قریب به هزار سال زندگانی
کرد و در بیست ... سر بر آشیانه که بجهت خود ساخته بود بمرتبه محقر بود که
تمام بدن او در آن ... سرها و کرها حفظ نمی‌شد ... بلی از آنکه عزرائیل
بقبض روح او آمده او را در آن منزل محقر دید بوی گفت ای نبی
عمر که در دنیا کردی چرا خانه نساختی که علی الاقل بقدری
آنکه تمام بدن ترا جای دهد و وسعت داشته باشد در جواب
گفت بحق آنکه ترا اکنون بقبض روح من مأمور گفته که اگر
میدانستم با این زودی باید برد و حیات کنم این خانه محقر را هم
نمی‌ساختم آخر این خانه جای اگر منکر همه چیز نشوی الکاره [illegible] ابهم

باور

هم تو دانی تو هیچگاه بمردن خویش یقین داشته باشی چگونه دل با این دستگاه
خوش نمائی از کلمات معجز نمایات شاه ولایت است که
عجب دارم از کسیکه یقین بمردن داشته باشد و لب بخنده
گشاید هر چه جای آنکه دل به اسباب دنیا خوش نماید آخر تو
نمی‌بینی و نشنوی که زید مرد و عمرو وفات کرد هیچ متنبه نمی‌شوی و
تدارک سفر آخرت نمی‌پردازی آخر تا کی غفلت داری
شعر گرگ اجل یکایک ازین گله می‌برد ٭ وین گله را ببین که
چه آسوده می‌چرد ٭ گویند یکی از انبیا خیال اتفاق افتاد که قبل از
عزرائیل را ملاقات کند و از او درخواست نمود که روزی چند
آنکه خواهی مرا قبض روح کنی اعلام و اخبارم کن تا بتدارک سفر
سفر آخرت پردازم عزرائیل او را آن خاطر جمعی داد که پیش
از قبض روح تمام خبر خواهی شد که زمان وفات او رسید عزرائیل
بر او ظاهر و حاضر شده که بقبض روحش بپردازد آن پیغمبر چون عزرائیل را
دید فرمود که بجهت قبض روح او آمده گفت ای عزرائیل تو مرا

گفت

وعده دادی که روزی چند دیگر از زندان قفس روحم اعلام کنی خبر آزادی
ادوار گذشت خلاف آنچه تو گفتی نکردم و هر روز بلکه هر ساعت ترا خبر
میدادم که در هر نفس هر روزه یکی از اقارب یا دوستان یا همسایگان
از قفس روح می کردم ای غافل نه وفات هر یک خبری بود تو شنیده بودم
اکنون محال گشت و شنیده نباشد باید قدم براه آخرت رنجه فرمائی
داور قفس روح تو شنیده ای این فقره را بارها هم مشتبه می‌شوی تا سکینه
غفلتا که گذشت طلب صید گفته با دست تهی پای براه ممات نهی
لمؤلفه دانم ز کمال غفلت ای ابله خر ، افسانه است آنچه
گفتم آید بنظر ، گر منکر هر چیز شوی منکر مرگ ، هم می شوی اکار دیگر
از دست کثر عالما هیچ کس صاحب علم اخلاق نگفته و هیچ درس ملت
خوانده نه تا چیست این زحمت که صاحب کمال علوم فضایل و قابلیت دردی
که حاصلش گرد بادی است نه آفتاب و قابلیتش دهای است نه کمالی
که درخت این علوم چه ثمر دهد و نهال این قابلیت چه میوه
بخشد که کثرت آن مومنین محو گشته و صرفت انسانیت مرض

مصرف سازد منطق نطق فضولی گشاید و معانی بیان
بحکایت کشاید فقهت فقه لیس دانش نماید و اصول کت ما لا یعنی
حصول آید حکمت اعتقاد فاسده گرداند و نحو سمت جهالت
آورد و هیئات پریشانی عارض شود یا ضعیف جمعیت خاطر
زایل گردد بر دانی علم فقها را چه باشد وجد و حال شعر
فن علم رسمی نباشد کمال ، بکمال ای حسرد میرزد وجد و حال
حال ، عمل را خالص کن تا علم معرفت حاصل شود ذلت را
الیک دارد تا نقش کسافت حب دنیا از لوح ضمیر زایل گردد
شعر زمان ضایع مکن در علم صورت ، مگر چندانکه ره در معنی برد
راه ، چو معنی یافتی صورت رها کن ، که آن تخم است و این
سر بسر کاه ، ندانی که از ادبار فقیر و فاقه صاحب دولت و
اقبال نشوی و برزده سعادت نرسی دانی کمال این علوم چه
قیمت دارد تا کی حسد و بدی دانی نهال این فضایلیت چه ثمر
بخشد بغض و کینه و خود بینی دانی معنی علم چه باشد این باعث شنو

لمؤلفه ای عالم چه علم که بهر دنیا ٭ تحصیل علوم گفته ز بهر خدا ٭ دانی
چه بود غرض ز علم ای جاهل ٭ تحصیل جهالت جاهلان بهر دنیا
زاهدا ای که ز بهر خویش مغروری بسیار چون تو دیده ام که در
دلشان نه به بوی دانم که دیدم دل خویش ازو راست و خم بند ان
خوش داری که مقام بهشت است و مکانم فردوس عنبر سرشت
فریب نفس مخور و رنج بی حاصل مبر که گنج زهره در زمین قیام و قعود
دفین است که ترا او ان یقین شعر که نماز و روزه می فرمایدت
نفس مکار است فکری بایدت ٭ مگو بهشت که گنج ز حصاد نجات
نعیم و گنج حصما ... حذر و خلیم در کرام و در ویرانه دفن است
اگر هوشیاری گوش دار و گوهر این پند را که در درج نظم این
رباعی درج کرده ام چون گوشوار در گوش خود بر آر لمؤلفه ای
زاهد چه نور سفینه بازدان ٭ دانی چه بود ز هر گذشتن و جهان
جنت نه معبد نه بحجم در آتش ٭ بگذر ز جهان تا بنهی [illegible]
جنان عارفان که لقای خداشناسی کنی معرفت چه باشد

نباشد بگو تا بدانم نگفته دانستم سلطان شناسی نزد دانا اگر
گوئی غلط فهم نه با سلطان راه کافی اگر گوئی خطا گوئیم نه با بزرگانی چون جانی
عرفان چه باشد ز ذات حق راه او گوید و تحقیق و جا نگوید تیرانی اگر
حقیقت عرفان در دریا چه پادشاهان جهانت گدای آستان این
در بزرگان زمانت حاجب و دربان نزد او مستغنی از ماسوی الله
شوی تا چشم از جهان بپوشی تیرانی رستگار شوی با ساغر وحدت
نوشی بتوانی تا تخم معرفت بکاری حاصل رستگاری بر خوردار
تیرانی تا از خلق دور نشوی به حق نزدیک نگردی اگر عارف شدی این
رباعی عارفانه بشنو لمؤلفه ای عارف اگر معرفت باشد و هم
از بهر صحر خدا ... چشم بپوش ٭ جز حق مطلب اگر ترا معرفت است
در بازیچه فنا و فی الله بکوشی قاضیا ای که بر مسند قضا و
نشسته دانی قائم مقام کیستی بهوش باش تا در قضا خطا نکنی
که خطا کنند و ... باش تا در احکام خلاف ننمائی که خطا در حقه
در مقام رحمی کمه خلاف را از بگیر تفاوت بگذار که زیر [illegible] است

دو عمر دو قصیر حکم حق را پی انداخته باطل جاری داری و مال او بشر بردی
کنار گذار که اگر با حقت دوستی است خلقت دشمنی تو است بگو
نص صریح زر گرفت باشد و شنیع نیابت مشرک انتها در عارف
دنیوی دین نفروشی و عذاب آخروی نخری که با چشم بهم
زدی ساقی قضا جام هلاکت چشاند حاکم قدر به تیره مغاک گذارد
لمؤلفه ای آنکه نشسته بر دیوان قضا ؛ اندیشه کن از عقوبت
روز جزا ؛ امروز اگر حکم نا حق نکنی ، از آتش قهر حق بسوزی فردا
واعظا آخر تا کی بر منبر مسلمانان جای گزیدی و از زر ده جو خلق هزار
بهتنت و افترا به پیشوایان دین و اصحاب صدق و یقین بربندی
محض عام فریبی رطب و یابس چند بر زبان رانی که نه رکعت خدا را
از آن خبری و نه ائمه هدی را از آن اثری است آخر تا چند حدود را
موضوع و مقطع ساخته در عرشه منبر که جای بزرگان دین است
تکیه کنی و دائم تکیه بر این و آن کنی و تحفه مرید کنی از نفر آرد
عوام الناس هزار نامربوط گوئی آخر از خدا بترس و از بندگان شرم

شرم نداری شعر ترک دنیا بمردم آموزی ؛ خویشتن سیم و غله
اندوزی ؛ واعظی را که گفت باشد و بس ؛ هر چه گوید نگیرد اندر
کس ؛ واعظ آن کس بود که بر نکند ؛ نه بگوید بخلق و خود نکند
اگر آنچه گوئی طریق نجات است چرا خود با آن عمل نکنی شعر
ای که دانش بمردم آموزی ؛ آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی ؛ تا بری ز عیب دیگران خاموش
شحنه خود کون برهنه میباشد ؛ قحبه را می زند که روی بپوش
نکوئی نسنجیده مذمت نکوهم و نفهمیده ملامت نگویم هزاران
چون تو از هر قوم دو در هر حالت با همه هوشی زر تو هوشیار بوم
ظاهرش باز چون ابوذر و سلمان و باطنش از اما نند فرعون
و هامان با قسم پیوسته خفاش جبلت خود را در نظر بی بصیرتان
جلوه همای تقوی دهد و همواره مس زمانه خود گرش را کیمیای
کند آفتاب دین روزگار ضربان زده بخرج همگان ساطع نموده اشترنم
جن کن از خدا بترس و ترک تمامی اندر کن حیات ؛ لمؤلفه ای واعظ

بی علم و عمل مبر خدا را ¤ بگذر ز ریا و صدق پیش آر و صفا را
گر رست شرم نا برزر کمت ¤ اندیشه ز خشم کن ز عذاب فردا
شاعرانا ای ستایش مخلوق کنی تا چند وصف خال و زلف
معشوق هیچ شد که خالق خود را ثنا گوئی و طریق مدح شوی ال دین
خویش چرا نه گاهی ماه فرو همیشه اردان را بالفعل رسانی در زبان بر تیره
حسن اطفال بر سگان را از ملات بگذرانی اگر شاعری سبک
سعدی پیش گیر که تا مدح ممدوحش همه پند است و حکمت صفت دو
معشوقش همه موعظه است و نصیحت می بینمت که پیوسته مانند
سگان گرسنه بنام دگر گرد این و آن دوی و همواره مانند گربه با
عاصی با بطرف و لطرف دیوان دایم عرق انفعالت بر
جبین است و همیشه دیده خجالت بر زمین خدای را ثنا گوی تا
بر رحمت ترک داوی خلعت مغفرت پوشد رکیک را امر و فرمای
تا به رکیتن آبروی جایزه شفاعت بخشد علی را بس با ثنا طبعت
غزاکتو اللّه دین را توصیف نما تا الفت گویا کفو لمولفه

لمولفه ای شاعر بی شعور و بی دانش و هوش ¤ تا چند کنی ستایش خلق
خود پوش ¤ لب را بگشای در ثنای خالق ¤ در مدح جهان ده
تن پاک بکوش مسلمانا حقیقت اسلام دانی چه باشد انصاف و
۳ مروت معنی ایمان بگویم چه خواهد بود رحم و همت اگر از صفات
مذکوره عاری باشی برائت باری که اسلام و ایمان نداری لمولفه
ای آنکه کنی دعوی دین و ایمان ¤ بشنو ز من این سخن که هست از ان
دانی چه بود معنی ایمان درست ¤ رحم است و مروت و انصاف فراوان
حاجیا طواف کعبه حقیقی نکو بیت چه باشد دل بدست آوردن
و غم بندگان خدای خوردن زیارت بیت الله ترا حاصل کنم چه
خواهد بود گر دل کوی بدست گشتن تو شمر نفس بر کیش خویش گشتن
نکو بیت ترک [illegible] کن و فتح کعبه تما صورت را مزدی دیگر و
معنی را اجری آخر است خوشا حال اکس که هم راه صورت
[illegible] و هم پای در طریق معنی گزارد بشنو ز حکایات بعیرا
باشد که درک معنی نمائی حکایت علی بن احمد بستوی مولف

حکایت جناب شیخ سعدی در مقدمهٔ این کتاب مستطاب حکایتی ذکر
نموده که ما حصل مضمون آن این است که ابراهیم بن خواص که از طبقهٔ
متقدمین عرفا است نقل کرده که ابراهیم گوید وقتی بر بلاد کفر گذرم افتاد در
قصری دیدم که بر کنگره های او قریب بصد سر آویخته بود
پرسیدم که این قصر از کیست و این سرها چیست گفتند این قصر
از فلان ملک است که پادشاه این ملک است دختری دارد
دیوانه گشته و ملک قرار داده که هر کس این دختر را معالجه کند دختر را
باو دهد والا که کسی بدعوی معالجه شود دختر را به بیند و معالجه اش
مفید نیفتد سر او را از کنگره های این قصر شود و این سرها از آن
کسان است که دعوی معالجهٔ دختر نموده و نبخشیده بقتل رسیده
و سرهای ایشان از کنگره های این قصر آویخته اند ابراهیم گوید که در
سویدای سینه ام گذر کرد که قصد این دختر کنم پس رفتم در آن قصر تا
مرا پیش ملک بردند نام و ادعای خود را گفتم پس گفت ای مرد چه
حاجت داری گفتم شنیده ام دختری دیوانه داری آمده ام تا او را معالجه

معالجه کنم گفت بر کنگره های قصر نظر کن گفتم نگاه کردم و آگاه شدم
نگاه در آمدم پس امر کرد تا مرا نزد دختر بردند چون مرا نزدیک دختر
بردند دختر مرا از دور دید فریاد بر آورده که ای کنیزک مقنعه بیاور
تا سر خود بپوشم کنیزک گفت ای ملکه چندین طبیب و حکیم نزد تو آمدند
و از هیچیک رو نپوشیدی چون است که از این مرد روی میپوشی گفت
آنها گوینده گوئی بودند که الحال در آمد پس پیش رفتم و سلام کردم گفت
علیک السلام ای پسر خواص گفتم از کجا دانستی که من پسر خواصم
گفت آنکه ترا بجا داده همو مرا شناخت تو نیز الهام نکرده نشنیده
که المؤمن مرآت المؤمن نمیدانی که چون آئینه صاف و بی زنگ
باشد هر نقشی در او نمایان ای پسر خواص دلی دارم که درد بی شرح
داری که این درد را تسکین دهی این آیه شریفه را بر خود خواندم که الذین
آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر چون این آیه را شنید آهی
کشید و از هوش رفت چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر از چه
تا بر یار اسلام رویم گفت ای پسر خواص درد بادهٔ اسلام حسبت

در گفت

بخاطرم آمده

که در این ملک نیست گفتم در اینجا کعبه معظمه است گفت ای ساده دل اگر
کعبه را ببینی نشناسی گفتم آری گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم
خانه کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف می‌کند از مشاهده آن
حالت بسیار تعجب کردم گفت ای سلیم القلب شگفت نیاید
نزا که هر که بپای خود کعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل راه کعبه
طی نماید کعبه او را طواف کند بیت لمؤلفه ای حاجی اگر دلی بدست
آوردی در زمره حاجیان عالم محسوبی حاجی نشوی تا نکنی شاد دلی
درویش که گشتی حاجی حاجی نگوئی زوار ای که هر ساله عروس چیادد
بهیجان آوردم یا به سفر زیارت بندی خوشا السعادت که امام خود را
زیارت کنی و حکم رحمت خدا را اجابت آمالی از زیارت امام
عالیمقام دیگر چه باشد اگر بنجف تا بگویم اگر بگفتم تمامی تا نیابت
تمام کوشش فرا دارد جهت حج بیت مغفر خیرات مالی که از ممر حلال حاصل شده
بشبهه ناک نباشد دیگر بگویم متغیر می‌شود و بشنو معرفت کامل و بصیرت
داشته باز هم بگویم مکرر مکرر گفته‌ام حقوق ناس از ذمه جمیع حاجیان

خارج ساختن باز هم تفصیل گفتم مطلب نشوی محض رضای خداوند از برای
شهرت دنیا یا بجهت معاملت و تجارت یا بسبب جلب منفعت
باسم زیارت کعبه خدا یا کربلای معلی یا مشهد رضا رو آن
نشوی و هنگام مراجعت از عرض راه خویشان و دوستان را از خیال
دهی و چاووش نزاله سازی که اینک آمدم باستقبالم بشتابید
و برایشان بگوئی حاجی کرم یا کربلائی حسین یا مشهدی رضا شده‌ام و مبر از ذوق
منزل صحبت مجلست جز این نباشد که عرفه را در مکه دریافتم و از اینجا
بمدینه رفتم خانه کعبه چنین بود و مقام ابراهیم چنان شهر مدینه این وضع بود
و قبرستان بقیع آن نوع یا عاشورا در کربلا بودم و عید نجف اشرف
روان شدم ضریح سید الشهدا حسین از نقره بود دالوان نجف ۲۰ از طلا
و چند شب در مسجد کوفه بیتوته نمودم و چند روز در سامره معتکف بودم در
فلانجا چه خوردم و در فلان منزل چه کردم یا در مشهد مقدس چه قدر توقف
داشتم صحن مشهد رضا این قسم و مناره زرنهبش آن طور و مکرر دادن
فنونه‌ها نیز دروغ چند ضمیمه نقالی کنی مرحبا خوب زیارت رفتی و

چنان

بازگشتن به زیارت قبه‌ای باز هم گستاخ کنم یقین دارم که دیگر بابت زیادی
دستگیر شوی اما توکلت علی الله می‌کنم هر چه ابرار خاک عالم را سر و خاکی
زایری که کار درستی دهد بازگشتن ای ابله نادان هیچ میدانی که بچه سبب امر
واجب یا مستحب است نهم یا عدم بصیرت مرتکب هزار فعل حرام یا مکروه
می‌شوی و دل خویش خوش داری که حاجی یا کربلائی یا مشهدی شده عجب‌تر
آنکه چون بازگشتی شقاوت و شرارت و جهالت بیش از پیش کرده
آری مصرع آنچنان را آنچنان‌تر می‌کند باری زیاده ازین دلت نرنجانم
و سمند جسارت نجهانم که آزرده دل آزرده کند خاطر کوی مصرع
بیش ازین دم نزنم درد سخن بسیار است اگر آنچه گفتم انکار کنی خود مگر در
همه جا با امثال تو همصحبت‌ام و مضاعف آنچه با یان گویم مشاهده نموده‌ام
پس عزیز من نخست معرفتی حاصل کن با شرایط و لوازم زیارت برنج
دگفاه توسن سعادت در ساحت سفرش برانی لمؤلفه ای زاده
بی تمیز الزرک دنبال که والله بخدا الامام از نام تو ننگ که زود
معرفتی نخست تحصیل نمای که آنکه بزیارت برود بی فرهنگ

ارکم

تعزیه دار آنکه مجلس عشرت چنین و سرابطانسا دشمن و باش تعزیه
داری گذاری شعر عشرت کنی و تعزیه‌اش نام نهی حاشا
که رسم تعزیه داری چنین بود چه معصیت‌ها که از انعقاد این
مجالس بار با ظهور رسیده و چه حکایت‌ها که از تو ملت ایشان مجالس فتن
عزاخانه روز کنده نکومیته ترک تعزیه داری کن که اگر هوشیاری
یا مرحبا مخمور را در راه ائمه خویش خواهی و دوست رایت تعزیت
ائمه علیهم السلام بر پا کنی تعزیه داری را شرایط چند است که
در این اوراق نگنجد ذکر آن مقتضی است و شرح آن محتاج طول کلام
خواهی آگاهی یابی رجوع کن مقتبس نور الابصار که از تالیفات این
ذره بی مقدار است و در آن کتاب در دو باب تو انست عزاداری
آنجناب بشرحی مبسوط نگاشته و لوازم آنرا تفصیل مضبوط کاغذ
نکه و در اتمام بر بن یک حصر احتضار و در زیه لمؤلفه ای تعزیه دار
شاه مظلوم حسین که نهر با هم کنی شیون و شین غیرت
کن و تعزیه‌اش نام نهی پر زاده از نور سمای ثقلین منعما تا که زخاک

دنیوی می بازی و تا چند توسن تکبر در زیر دستان می تازی
خواهی که تا غنی باشم از شما تمنت چه باک درم خاک
برسر تست که از عالم محتاج تری نیز انبار اهنه مالی که از حرام و حلال
در زر و وبال کنه عشرت چه باشد می بینمت که از بام تا
شام مانند سگ بانطرف و آنطرف دوانی و از هر جانب
نان تا عبرت تمام دستخواهی تا تحصیل کنی تا آنکه زحمت بر
تن و روح و وارث جستجوی آخر کوزنی و نیز نکوهت که مال
با تحصیل اموال نه خوبست بسیار نیکوست لیکن بجهت خوردن
و عیش کردن و بذل نمودن و دستگیری فرو ماندن و رحم بر وردن
که اگر در اینجهان زحمت تحصیل آن می کشی بمقتضیات مزبوره
بهشت جاودان در آنجهان حاصل کنه یاتی هستم در دنیا عشرت
کن هم در آنجا بعیش انجا که سنیم عشرت کنی لیکن آنجا دائم که
حسرت کشی و حسرت خوری نیز بینی و نبینی که دیگران بجه رنجت جمع
کنند و بخورند و آخر رفتند و گذاشتند و بعد از ایشان دیگرانند بجه

بجهت سهولت خرج نمودن و از او یادگار اشتند نزانم بچه خیال مال نگاه دار
اگر بملاحظه رفاه عیال و در زر و وبال می کنی لا شک از رزق خدا
فارغ و تکیه بمال خویش داری و این دو حالت از بی دو شنیدی که
بعضی از غافلان که دنیا را گفته دولت با جهت عیال خویش ذخار
نمودند آخر الامر یاری عیالشان از پیش بر رفته دست سؤال نزد اقران
دراز کردند آیا عبرت نگرفتی و از این فقره گوشه ای نیست اعتقاد
در حالت حیات بر خود و عیال خویش بخش ... کرده ی و عبرت
می گیرند که بعد از تو عیالت عشرت کنند و اگر بخوردن و نهادن
بجهت آنست که بخیال خود بجهت ایام شیب و هنگام پیری ذخیره می نمایی این
خیال نیز کمال غفلت است خلاق روزی که از زمان طفولیت
تا کنون ترا رزق رسانیده بعد از این تا حیات باشد رزق
خواهد داد که الرزق مقسوم و الحریص محروم شعر فراموش نکرد ایزد
در آن حالت که بودی نطفه سر فوق و سر هوش روان دادت
طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده گشت مرتب گوی گفت ؛ در بازوی مرتب ساخت بهشت شهر
کنون پنداری این پاچر همت ؛ که خواهد گرفت روزی فراموش شهر
حالی که سخنم بپذیری و پند نگیری در این لقب که را از جمله ترهات و
خرافات پنداری هم بخیال خود فوری بخیه عیال خویش نه
دهم بحکم خدا تو برهان قوی بر اقارب ضعیف در رحام خود بره دم هم
بکوری چشم دشمنان هر روز بخورده می خوری نمی دهی هیچ می بینی نه
تا چشمت کور شود حسرت در گور مخور تا کسانت خورسند شوند
و وارثانت مسرور. لمؤلفه: دولت چو خدای منعم داد نعمت و مال
عشرت کن اگر عاقلی ای نیک خصال ؛ گر خود نخوری برو عیش و
عشرت نکنی ؛ غیر از تو خورند دیگران این اموال. مسکینا
ای که دایم شکایت از فقر در درویشی کنی چه شکایت کنی که شعر
شکایت زیزدان فقیر اخطاست ؛ که سلطان تو باشی و نامت
گداست ؛ همیشه ناله از بی نوایی نمایی چه نالی که شعر نه بر دوش جسری
سواری نه چو خر زیر باری ؛ نه خداوند رعیتی نه غلام شهریاری

شهریاری همواره شکر باری کن که سلطنت تو داری درویش از
شکایت فرد بند که در حقیقت تو شهریاری سلاطین جهان
پیوسته از تو حسرت خورند و همواره بر حالت تو رشک برند
فقر خویش بر آن و دایم بهمه ناله در میدان شکوه مران نرنجی
که اگر پادشاهان بدولت سرشت نازند بهشت جو نیز نقد زمان
جوی که تو می خوری نوشت نیز بیرزد که اگر سمور و سنجاب پوشند
نقد پلاس کهنه تو راحت نبخشند نرا که اگر با حور العین مباشرت
کنند حیا که تو از عجوز ای جهت متمتع میگیرند خاصیت نمایند نرا که
اگر تکیه بر وسادهٔ زرین دهند و سر بر بالش پر نهند استراحت تو
نخنی که ترا بستر و خشتی که ترا در زیر سر است نکنند نرا که هرگز
خواجه به هراس نمایند نرا که پیوسته از خیال خصم ترسان و همواره
از نهیب دشمن لرزان اند آرام روز و شب که پاس مملکت بجو
گران شب خفتن که هراس خصم بد عاقبت بخواب نه و فکر فراغت
پیشه کن تا استراحت عیش کنی تو کار شیمه ساز تا فراغت بینی

رنجیده در دل وی شکایت برد و این حکایت بشنو و شکر کن **حکایت**

وقتی مجوسی مسکینی را دیدم که شدت فقر و فاقه عنان صبر و
طاقت از دستش ربوده و لب بشکایت گشوده از روی محبت
دلداری و صداقت نصیحتش کردم و گفتم تا چند نالی و تا کی شکایت
نمائی نعمت صحت بدن و دولت سلامت مزاج لب از شکوه
به بند و دهان بشکر بگشای که سلیم المزاج و صحیح الاعضا بودن بهتر
قسم باشد توانی که صحت یابی نمائی اگر از دست و پا عاجز شوی
و قدرت بر حرکت نداشته باشی مجوسی از سخنان آبدارم نایرهٔ
خشم در دایرهٔ چشم او ظاهر شد و دلش بشکایتش باشتعال آمد
کلمات کفرآمیز آغاز نمود و سخنهای ناشایست که نباید
گفت بمنقبت بیان بسفت و درآشفت و بی حرف مفت زد
فقیر با آنکه آنچه جسارت گوش شنفتم دلش نیازردم و غبار کدورت
خاطرش بآستین ملاطفت رفتم و آنچه گفت در دل نهفتم و از
پیشش رفتم پس از دو سه روزی دیگر نزد شخص جراحی نشسته

بودم دیدم مجوسی آن انسوزار را بر دوش گرفته نزد آن جراح بر زمین نهاد
با حالتی ناخوش که هوشش رفته آن مجوس را دیدم بیچاره ره رسیده
گفت امروز در حمام نقبه از آبهای غزنینه حمام زیر افتاده پایش شکسته
و اعضایش مجروح شده از استماع آنفقره دلم کباب آتش فقر سوخت
و متأسف شدم و فی الحال لله کمر برستاری او در میان بستم
تا قرار چند روز جراحاتش بهبود یافت لیکن پایش معیوب ماند
پس بعذرم خواست و گفت اگر آنروز نصیحت ترا می‌شنودم
امروز این نصیحت مرا در من نمودی لطفش اکنون نیز شکر کن که
صد هزار صنع تعالی از منت دست و پا داد اگر چشمت کور شده بود
همی مجوسی فی الحال متنبه شده سر بسجده نهاد و بسی شکر گفت

لمؤلفه مسکین چه کنی همی شکایت زجهان ؛ شاهی تو و ملک تن
بود تمام مر آن ؛ خرسند آر بملک فقر اگر هشیاری حسرت
ز تو چه خوری بس پادشاهان **متکبرا** نرانم از نور ضیع چه برده برسی که نخوت
کمروی مرانی که از کبرت جمیع نفوس متنفر شوند از عجبت تمام

گفتم کم

غلو سیم منزجر نخواهند بود که ابلیس بعلت تکبر از درگاه کبریا رانده و
لعین ابد خاسر شد بدانکه کبر محض ذات خداوند کبیر است نه
بنده که حقیر اگر گوهر بزرگم مکن تکبرم روا نیست خاکت بر سر که اصل تو
سر است نه از متن خالص کثیف خلق شده نه از قطره آب گندیده
زچه آوری باد غرور در سر بنه و در آتش قناعت باش شعر
از عدم تا بجهان آمده ، از ره قدرت بجهان آمده ، اشک ندامت کن تا مطلوب
خالق شوی [illegible] تو شیره ساز تا محبوب خلاق شوی شعر ز خاک
آفریدست خداوند پاک ، پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص جهانسوز سرکش مباش ، ز خاک آفریدست چو آتش مباش
بزرگی در تواضع است و جلالت در ادب شعر از خدا
خواهیم توفیق ادب ، بی ادب محروم گشت از فضل رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد ، بلکه آتش در همه آفاق زد اگر
گوئی تواضع هیبت را نقصان دارد و ادب صولت را زایل سازد
غلط گفتی هیبتی را که تواضع نقصان رساند عدمش بهتر و صولتی که

لعین ابد

شعر

خواری را که ادب زایل دهد نبودنش خوشتر لمؤلفه ای آنکه بود تو را
غرور [illegible] در سر ، پیوسته مردم کنی از عجب نظر ای بنده
خاک و اینهمه آتش کبر ، یک قطره آب بود و اینهمه باد کبر
همیا خوشا بحال آنکه تخم نیکوکاری در مزرعه دنیا بنکارد
تا حاصل رستگاری دارین از آن بردارد شعر نماند بهائم که [illegible]
دولت تا به ابد ، بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زنکو
نام بزرگی که فضله ریزد ، چو باغبان که ببرد بیشتر [illegible] انگور
مرحبا بر آنست که خلقت [illegible] بار [illegible] و حقیقت [illegible] کار لمؤلفه
کمتر ز زنی است مرد [illegible] کرم ، مردی که نیامدش کرم در عالم
کو نه نظر [illegible] حسین باشند و لئیم ، عالی نسبان بلند در ره کرم
لیسما دولتی که نه دین دارد نه دنیا و نه دوست دارد نه
آشنا خواری گشت چرا دنیا نیاز دارم که همیان بار است از درهم
نه دینارم و اموال مملو است در انبارم خاکت بر سر که زحمت
گرد کردن تو کشی و رحمت لذت بردن و عشرت که زن و

بود و اینهمه باد کبر

خون دیگران آخر ای حسد نادان چرا خود کوری و عیش تلخ کنی در دل
شماتی که دیگری نیز بجز از تو نخورد و بر بهره و عشرت کنند آیت
حال اینجهان است و کسی که بر احوال اینجهان خواستم ما بر بیت
ملامت و شماتت کو شمالی عظیمت دهم حیفم آید که اجرم صایع
شو چه دانم کوی بخشد بهمین احوال باقی باش تا عنقریب با کوه
که دوزد و وبال برار فانی رهی و در درکات نار قرین آه و
افسوس و ندامت و حسرت شوی لمؤلفه خوار است همیشه در جهان
محو لئیم ❊ لعنت به لئیم باشد از رب کریم ❊ نه خود خورد و
کس دهد بگذارد ❊ بادست تهی رهی کند سوی جحیم حسودا چه پندت
دهم که پند بری که دانم پند نگیری و حق داری که نتوانی حسد را
که سرشته و جوهر باشد از خود سلب کنی شعر خدا ای تجشم حسود
از جهان بر اندازد ❊ اگر حسود نباشد جهان گلستان است
دلت نرنجانم و ملامت نکنم که خود بخود رنج اندوزی و مورد ملامت
قاطبه بنی نوع بشر لمؤلفه لعنت بتو ای حسود از رب ودود

ودود ❊ کانی ز همه حال بهتر است از تو یهود ❊ پس فتنه که از
حسید رسیده بظهور ❊ بسیار فساد ها که کرده است حسود بخیلا از خصلت تو
حیرانم و هر چه خواهم تصور حالت کنم که چگونگی فوق است که اگر زر بعمرد
عطیه نمایی ترا نا خوش آید بلکه صدمه زنی نتوانم و نمیدانم چه پندت دهم
که درک کنی خصلت خود ترک نمائی خود نمیدانی که اگر با وجه
ق نکنی شب و روز بعبادت مشغول شوی و طریق طاعت بجای مصاف
نخیلی لا یدخل الجنة اند حکایت جنت ممنوع و از فیض رحمت الهی
محروم باشی شنیدهی از من چیزی که خاطرم رسید لمؤلفه هر چند کنم بخیل را
وصف و بیان ❊ چون نیک نظر کنم عجب نکوهم از آن ❊ دارد بسی
که هر چه کنم فکر و خیال ❊ تصویر بیان و افیش را نتوان فضولا
بگو نیست فضول چه ثمر دهد حکایت بسازم که بگفتن چه منفعت
بحث عناد شنیده که از فضولی چه خونها ریزد و نیزه که از گفتن
چه فتنه ها خیزد تا نرسیدت چیزی مگوی تا سؤالت نکنند راه سخن
مپوی لمؤلفه ای آنکه همیشه است فضولی است شعار ❊ از بهر خدا

مکن فضولی بسیار که هم خود بعد از آن پشیمان شی * هم خلق خدا را
نمائی آزار * مقوله * در جهان ترک هشیاری صاحب وقار هم راحت
داری هم عزت هم حرمت داری هم کیفیت تا توانی گوش فرا
دار و بشنو اما ضرورت هم بر نیاز لب از سخن مکن باز که هر کرا
بعبث از صدف دهان بر هم بسته از کمال نیک پیوسته
منفعت رسد و از هیچ نیک همواره استراحت * مؤلفه * ای آنکه
زدی قفل خموشی بر زبان * احسنت که تا نیست تو را از دو راست
شوریده تو مر برای دانا * گو زین صفتم سفینه خوانی باران
مرحبا عجب از هوش تو که معنی ریاضت درین دیده که مشغولی
یعنی ترک اکل حیوانی و مداومت به اوراد و اذکار زبانی و هم
در راست شدن تقلیدی * شعر * طاعت آن نیست که بر خاک نهی
پیشانی * صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست * دانی
حقیقت ریاضت چه باشد دایم تا پایه نه پی التفاتی از مرکب
سرکش نفس خویش زدن تا رام شود دایم آتش حرص

بحضرت احدیت بر آتش شهوت ریختن تا آب دایم کشد دایم خاک
پای اعتنایی بر فرق هوا و هوس نخستن تا پای غرور از سر نهد
دایم از خلق دو رخ جستن و در راه نزدیک تحقق همچون تا صفای دل
دست دهد در نی یافتن راه تقرب بخدا و بنزدیک او حجاب چه باشد
پیوسته توبه و زنا به کهون و همواره سر رضا و تسلیم در پیش افکندن
و چشم از دنیا پوشیدن نه آنکه دایم از راه بی بصیرتی بعبث تن
به تعب دلولن فانی چو خود ... و از دیدن پی معرفت خم و راست
شدن که نه از آن قوت قلب بهم رسد و نه از آن صفای
دلی دست دهد * شعر * نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند * نه هر که
آینه سازد سکندری داند * هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند * نکومت ای نعمت که پیشینیان گفته
ترک کن آن ملت راه صورت که نمایی از آن درک مطلوب نمایی
شعر اگر هوشمندی بمعنی گرای * که معنی بماند نه صورت بجای
اگر خواهی دولت را صفائی و قلبت را کلائی دست یاری در

طریق معنی گذارد آنچه گفتمت معمی دار که طریقه ریاضت زدن و
رو نیه معنی چنین است لمؤلفه ای آنکه دهی تن به تعب درد و رنج
از بهر ریاضت ای سفیه نادان * دانی چه بود ریاضت از من بشنو
یا درک حقیقت است یا ترک جهان درویشا ای که دایم بفقیر
پوف آسشوالست نزد مخلوق بعیوق رسید بگو از درویشی چه در طینت
داری اخلاقت باشد لا قیدی فاعلت پیشه است حاشا
توکلت پیشه است کلا رشته استغفر الله کمر بریاضت بسته
معاذ الله دست از دنیا برداشته لا والله پای در راه دین گذاشته
دروغ محض است طریق معرفت و بصیرت پوید محض کذب
صنعت گدایی با شدت بجد اهیچ نزد اهل شریعت پیغمبر که
نیستی در طریقت قدم زنی به مرام علا طریقت نزد حیث حقیقت
حالت را چه بگو اگر نگوی تا بگویم که از درویشی چه داری از دانش
دست سؤال پیش هر ناکس دراز کردن از دانش ردی احکام
شریعت برتافتن از در اوش و آب از ادبار بکردن گرفتن از

از بالش باده گرفتن از شنیش شکم پرستیدن، آتش گرد دست یا فتم
خولی گشت درویش نیم قلندرم و از حلقه درویشان برم مرحبا بر تو
که انصاف نکوی وخود را از حلقه درویش برچین آنکه من بفرمایی
از قلندری چه داری خود بگویم از قافش قید داشتن از لامش لب
دروغ گشودن از نونش نماز کردن از دالش دل بر نابستن از رای سر
در وادی [illegible] چون دوان این نام قلندر معلوم شد که قلندر هم نباشی پس
چه باشی دیگر هر چه دست چاکن چو دایم نتوانی گفت الا آنکه گویم نه قلندرم
قلاشم دروغ گفتی قلاش هم نباشی بگویم چه باشی از کاشی درین باش
میدانم که پیغمبران باشی و هیچ نزدانانا دانم که پیر طریقت و شاه
ولایت درویشان اهل تصوف است * فرقه بشنو التاء من التقاء
والصاد من الصفاء والواو من الوفاء والفاء من الفناء فی الله کرام
یکی از صفات ارجمه در تو باشد که خود را در سلک اهل تصوف
منسلک دانی یقین دارم درک درجات و مقامات اهل تصوف
نمائی که ترا حاکم لیکن معنی درویشی را بتو گویم از دالش دل داشتن

از درویش رهی بر راه رضا و تسلیم کز آتش از دل درویش ولوای طریقت نمودن
از بالیش یاری از شاه ولایت علی طلب نمودن از شیخ شریعت
پیغمبر را مطیع بودن آخر ای آدم از پیر طریقت شرم نباید که
کسوت فقر و خرقه درویش پوشی و در تضییع این سلسله علیه کوشی
قیدیست از عالم زیاد ز راست خور الا قید دانی خور را گفت از گدای
بشر است خویش را مرتاض خوانی بهر قلت از خوری کمتر باشد
دم از عرفان زنی تاج کرامت بر سر است هوای پادشاهی داری
کشکول بسیرت بر کف است بازی استغنا گشائی رشته علایق
بر کمر بندی دل خوش کنی که رسته ام و چشم طمع از خلایق بسته ام سینه بربند
حرص بر شکم بندی گوئی قناعت پیشه دارم و ریاضت پیشه
دلت نیاز دارم که بصورت درویشانی اما نه بسیرت ایشان
شعر اگر در خرقه کس درویش بودی رئیس خرقه پوشان میش بودی
یا ترک بضاعت کن یا درک مقامات فقر و درویشی لمؤلفه
ای بیخبر از طریقت درویشان باشد چه ز درویشی ای حوش شان

کشکول

نشان ای دزد تاج و زر بوق و منتشا و کشکول ای امیر بی‌نیت طریقه
طریقت کیشان ناجوانی که بی مایه از دین و ایمانی دادی چرا چو سینه
در تجارت زیانی کنی و در معاملت نقصان گاهی احمالت در
دریا نصیب ماهیان شود گاهی اموالت در صحرا قسمت مار و مان
شود گاهی انباری که دانه دانه از مال حرام و حلال جمع کردی ایام
و شهور گرد آورده در یک لحظه بیکبار از برق حوادث آتش گرفته
بسوزد دانی سبب آن چه باشد از حرام احتیاط نکردن و به احکام
شرع نبوی پرداختن اگر این دو فقره را سر بر سینه دربندی
دیگر به هیچ نابکیست قیمت چون حاجت کنی اگر هوش باشد
گوش دار و از این دو حکایت بشنو و پنبه غفلت از گوش
برآر حکایت در ایام جوانی خیال که داعی مقتضای جهالت و نادانی
ماننده دیگر لعمر چند به اصطلاح در اجتناب از مال حرام نمی‌نمودم
در فرقه نمودی نظر به آنکه بکرات و مرات سفراً و حضراً این
فقره امر واضح و آشکارا شد الا که تفکیر که اگر دنیا باختند بغیر از آنکه

گوهر مقامات آنست که چند سال پیش از این حملیه در سفری از اسفار چاکری
که ملتزم خدمتم بود بجهة ظهور خیانتی از او اخراجش نمودم و چند پارچه
از ملبوس او را که در جوف حمائل و اثقال فقیر بود از کثرت
غیظ و خشم و شدت اقتدار با ورد نکردم و ضبط نمودم و هرچند تمجیر بود
که ملبوس خود بگیرد نبخشیده آخر الامر از گرفتن ملبوس مایوس شده
چشم از خدمت خویش پوشید و دلیل ره و طریق گرفت
در رفت پس فقیر باتفاق کاروان بصوب مقصود روان شده
در عرض راه قطاع الطریق بر خورده اموال کاروان را با دیگر
فقیر داشتم بالتمام بیغما بردند بعضی از اهالی قافله آن خبر را بردی
به اهل قریه که در آن حوالی بود رسانیده جمعی سوار و پیاده از آن قریه
برابر ماهی مانند سیلاب دمان روح کمان [illegible] دزدان [illegible]
تیر از طرف چند سوار [illegible] رسیده پس از کوشش بسیار
حرامیان را مغلوب و اموال منهوب را بالتمام با انضمام آنکه
دزدان گرفته بقافله رسانیدند و اسباب فقیر نیز عاید گردید

گردید الا بقچه موجود که چند پارچه از ملبوس خود هم در آن بود و هرچه
تجسس و تفحص و کاوش و کوشش کردم نتیجه جز بیحاصلی نبرد از
میان رفت و بجز از آن رخت بقچه دیگر هیچ چیز از اسباب فقیر
[illegible] مفقود نگردید آنگاه متنبه شدم و دانستم که فقدان آن بقچه بعلت
ملبوس مغصوبه بود دیگر از این مقوله نقلها را بسیار مشاهده کردم لکن
ترک به مبالات بقیه استفسار نکردم و در هر مولود و مقام از مال حرام
راه دقت و اهتمام از اجتناب آن گوهر نموده یکی از آن دیگر ضرور
نمودی در چند سال قبل از این که عزیمت ملک ری داشتم باتفاق
کاروان روان شدم در عرض راه شبی که کاروانیان راه پیموده
و فقیر در میان ایشان راه سپار و بر مرکوب سوار بودم که ناگاه لشکر
[illegible] جهة چهار اطراف قلعه [illegible] را فرود گرفته دانی
هوشم در حصار [illegible] محصور و [illegible] از شور لشکرم [illegible] دیگر
[illegible] اتفاق تقریب از کاروان [illegible] مرکوبم از صراط
غیر مستقیم [illegible] دیگر بر چون [illegible] صبح شد و نسیم سحرگاهی

در این کوفت خویش کسالت از اطراف و جوانب ولایت
و هجوم متفرق گشته و اله و هوشم بمقر خویش بازگشت چون چشم گشودم
خود را در میان صحرائی بلند و تنها دیدم که از بهار و آه اثر بسلام بر آمد
و از بیم سارقین در آن سرزمین بهر طرف تاختن آوردم تا آنکه
بعد از زحمت و بی حساب بتوجه خداوند بزرگ بسلامت بمنزل
مقصود رسیدم کاروان را مجروح و دل خسته و دست و پا شکسته
یافتم بعد از تفحص مشخص شد که در شب قریب آن منزل جمعی از
قطاع الطریق شمشیر آخته بر سر ایشان تاخته اموال ایشان را
غارت و بعضی شان را مجروح ساخته پس از سلامتی خویش
بسی شکر کردم و نظیر این فقره را خود برای العین مکرر مشاهده
نموده ام بالمضاحکات در یکی از تواریخ بنظر رسید که بازرگانی از اهالی
ایران که از اهالی اصفهان بود چندی از وطن مألوف مهاجرت گرفته
ببندر هندستان روانه شده و در آن سامان ساکن گردید بعد از زمانی
چند از آنجا بار سفر بسته رخت بار بر آن نهاد و با جمعی از همگنان

همراهان بکشتی در آمده روانه دریا گردید و با مقداری کالای مزبور از بنادر هندستان
آهن و فولاد بسیاری با خود همراه آورده بود چون قدری راه دریا
طی کردند باد مخالف وزیدن گرفت و طوفانی عظیم رخ داد و کشتی را
بتلاطم در آورد نزدیک بغرق رسید ملاحان کشتی از بیم جان
بجهت سبکباری سفینه آنچه اموال و اثقال در آن بود در دریا
ریختند و کشتی را سبک ساختند و طوفان ملایم شده از
غرق شدن سالم گردید تاجر مزبور که تمامی بارش آهن و فولاد بود
از ظهور این حالت و وقوع این گزاف نهایت متفکر شده و بجهت
نهایت متأثر گردیده باطناً با حضرت قاضی الحاجات مناجات
بر آورد که الهی خود آگاهی که اموال من شبهه ناک نبود که از این
مقوله ضرر مرا دهی من خود همیشه به احکام شریعت عمل کردمی
و حقوق تو و مخلوق از ذمه خود بر می نمودمی در اتلاف این اموال چه
حکمت نمود آخر این مال چه مصلحت دانستی و پیوسته در آن
خیال بود و همواره فکر می نمود که شاید از رهگذر فقر و انفعال

دلیر شده باشد اجرام و هلاک دریا که باشد چیزی بخاطرش
رسید مقارن آن حالات جزیره برابر گردید ملاحان کشتی را کنار
آن جزیره انداختند آورده و لنگرها بزیر انداختند که بقدری در کنار
متوقف شوند چون لنگرها از چهار طرف کشتی بدریا انداختند
در اطراف سفینه همه بزیر رفت ملاحان از این حالت متعجب
شده خود را بدریا انداختند تا سبب آنرا معلوم کنند دیدند که
که بندهای بارهای آهن و فولاد آن تاجر تمامی بر اطراف دیوار آن
کشتی پیچیده و بدریا رفته و لنگرها بسبب آن بارها بزیر رفته آن
بارها را از دریا بیرون آوردند و قطعه از آنها بر بیع رفته بود لکن
شخص تاجر از گرداب هم و غم نجات یافته بساحل نشاط
رسید و شکر خدا را بجا آورد حکیم کتاب آورده پس تاجر را بهوش باش
که از احتیاط کن و به احکام شرع نبوی نگاه عمل نمائی در هیچ
حال ضرورت دین نمایی و خدا را در هر دیانت روز بروز برکت و
منفعت رساند مولفه این تاجر بی مایه زر دین و ایمان خواهی رسید

رسد تجارت را نقصان ز قسمت ما بهان نه دزدان لکن
بینه که دارد بجز از حالت و جای زارعان پس چرا دایم زراعت را
آفت رسد بپرس تا بگویم همان حالت تاجر را در تو دیر هم
اگر هوشیاری همان بنده را در گوش دار که ضد و نزد آفت
آفت زراعت زنا باشد و انگیخت بیدل بنده را بشنو و ببین کر
حکایت دفتری از اوقات ملک خوزستان تردد داشتم
قرب بقلعه سفید فارس رسیدم گندم زار دیدم که موسم حصاد بسیار
بود و جنود آلهی یعنی جراد قرقره از تعداد در آن ریخته بود و کلو
و خوان مشغول بود در وسط آن مزرعه نظرم بر قطعه زمینی افتاد که از
آفت جراد سالم بود اگر آن قطعه زمین از چهار طرف وصل با آن
مزرعه بود دانه از ملخ در امان بود پس تعجب نمودم پس پیشتر رفتم که
ملاحظه کنم هر چه نگاه نمودم در آن قطعه زمین دانه جراد نریزم است
تعجب بر تعجب گردیدم دهقانی در آنجا حاضر بود چون حالت در حیرت
مشاهده نمود گفت از دیگایت شگفت نیابد گفتم حال چیست

در این قطعه زمین اگر کشت که با این همه وفور ملخ در اطرافش یک دانه از آن
در این زمین کشت این قطعه زمین مالکش درویشی فقیر است و من
زراعت آن را می کنم و در علت آنکه درویشم و سالیان دراز است
که در اینجا پاس می کنم و شغلم زراعت این مزرعه است و با وجود آنکه آب
و بذر این قطعه زمین با سایر اطرافش مساوی است اتفاق نیفتاده
که گاهی آفتی از ملخ و خوارک و غیره با او رسد و محصول اطرافش
جز اینش را که از غیرات غالب سنوات از آن معموله اتفاق
برسد گفتم عجایب و نفهمیده سبب چه باشد گفت چیزی نمی‌دانم
الا آنکه مالک این قطعه زراعت با وجود عدم استطاعت و فقر
و پریشانی که امر معیشتش با جمیع عیال از مداخل کشت و زرع
همین قطعه زمین است هر ساله پس از خرمن محصول ثلثی از آن را
بر فقرا و نقصان ... و خمسی از آن را به فقرا بذل می کند و نیمه
تتمه دیگر را به خانه خود می برد و نیم دیگرش را میان چند نفر از خویشاوندان
خویش که از خود آن درویش پریشانترند به کار توزیع قسمت می‌نماید

می‌نماید گفتم صدق الله در کلام شنیدی آنکه گفت پس عمل کن
بر دستور العمل که دولت و پشت گرم کار خود شو و خاطر جمع دار
و دغدغه و پریشانی بخاطر راه مده و فریب نفس مخور و این
بیند کمان و دل بجز تا خدا دو نزد و ثابت روز روز نزدیک
دیدی **للمؤلفه** این زرع بی بهره زند بیداری در راه شنو
زمین را از بکنه و در گوشش تمامی دانه زرع آفت زراعت رسد
مرا پس نکنی رفاه صلت مال خدای کاسبای که بی ساعت خدا
در سمای را سبب ایمان مغلظه دروغ غلیظ و چشم آوری که
چشمت بر جاری منفعت روشن شود خاک بر سر که اشتباهی
عظیم کرده از بهر دنیا منفعت و مضرت از دو جهة دارد
یکی آنکه اگر در اینجهان دنیا از مسلمانان تعدی و زیادتی کنی
روز کارت و دنیا را از هزار دیگر ضرر رساند تو نزدیکی که
ضررهای پی در پی که از دیوانیان و غیره بر تو وارد می‌آید مکافات
ستمهای خواهد بود اگر نزدیکی براتر نقلت سه و صد و ... از آن مزه

تا خدا او درست روز بروز برکت دهد ضرور جرم عقوبت اخیر دوات
که اگر بقدر خردلی از راه نفقت از خلق بغیر ایشان حیف و میت کنی
بمثابتی که جمیع موجودات را مملوک گفته که اگر تمامی انبیا
ترا شفاعت کنند سود نه بر خیال از سر خود بر کن که با آتش
قهر خداوند قهار بسوزی این گج ترا زهی نادرست که بر نشسته نوران
زیادتی ضرر و همواره بمقدار کم میخوردی همه از وزن نبود
و هم بقیمت مقدار بیفزائی و طلب بهیچ کلام الله تلاوت گفته
بهیچ سوره ویل للمطففین خوانده بهیچ معنی آن فهمیده در نفی
ویل چه باشد چاهی است در اسفل السافلین دوزخ که برزین
مقام طبقات جحیم است و مکان طوایف چند که از جمله آن
طوایف یکی چون تو خواهد بود دانم نزد عمل خود نکنی لیکن گویم
باشد که در نامه لموله بخود بجهان از صنف خلق لعل ارزان
پیرهن و سیر و تره از اهل بازار حقا که بهیچ بهتر باشد زیرک
طایفه خبیثه چون غذا از عاشقان حالت از وی بر من نباشد

نباشد با عاشق صادق با نفس پرست اگر سر شرکت صورت
پرستی داری عاشقت نشاید نامید تو البوت باید گفت شعر
هر کس را نتوان گفت که صاحب نظر است ‌ عشقبازی دگر و
نفس پرستی دگر است ‌ دانی تفرقه میان این دو حالت چه
باشد همان حکایت لب دیگ و نبات که این سر یا جرب
و آن سر باید خواهد بود اگر گوئی عاشق صادق تمسکات از
معشوق تحمل چه صورت داد و ز هجرش نالیدن چه حالت باشد
نصایش با هجران یکسان و دردش عین درمان است شعر هر که
در آتش عشقش نبود طاقت سوز ‌ گو نزدیک مرو کافت
پروانه پراست ‌ گر مرزا دوست جان نفسم صادق مست
خبرت نداری که رخ او با خبر است ‌ اگر گواهم شرح که تماشا بیستی
عشق و عاشقی باشد بیان تمام صحیح نطق گشته و در همین اوراق
نگنجد اگر شوق داری که مراتب عشق را دریابی رجوع کن کتاب
کنز المعارف که از لمعات فقیر است و فقرات مبسوط جهت دستور العمل

عشاق دلبر کتاب مضبوط نگاشته و اگر بوالهوسی بغیر صورت
زینی جسم ما برادر جفای منظور رسانی و از جور رقیب لب بشکایت
گشاید نیز دانم که کلک خوردکان زنجیر تاب جفا و ستمهای سررشته
زخم ستم فاحمد باشد در مزرعه وجود شان کشته از ضعف بالی نیز دانی
هیچ آنکه زطالب مطلوب دیگر لب نیز ماه محبوب چه شکوه نمائی
زین نکته بر خورده که با منظور از روی دوستی در مقام نمایشه گفت
همت و محبت را چنانکه باید در میان نیز دانی بگذار تا یار در هم دو یار
در راه رابطه جفا کار هیچ حیله دیگر رام نشود نیز اگر زر داری
لازمست یاری غنسم مرزا که همیشه وصال یار رست دیده
دگر زر نیز داری بعیت پای در کوی سیم تنان منه و مهر مه رویان
از سر بنه که جا صبح خیز در است خویش و ملامت بیگانه
و خویش نیز اند لمؤلفه کر عاشق صادق مثال از غنسم یار در
بوالهوسی زر بره و سیم بیار ٭ در سیم و زر بست نباشد ای مفلس از
جهین مرز دل خوف هیچ یاری بسیار معشوقا حکومت که بیندم نز بری

بزری و زر که جفا کشید پس گردی که دانم هیچ نگوشت فرد نو
د خوبت نگو نشو لیکن در کلمه بیت بیش نگویم باشد پس ازین
مهربانی پیش گیری یا دل از کس بگیر یا چون گرفتی نگاهش دار و
زینت چه گفتم شگفته تر گویم تا فهم کنی از صاحب نظران وری
خوب ارباب ایشان طریق الفت معهود نا کمتر است دیده دل از دست
نرهند و ای در راه مهرت ننهند یا اگر طرح الفت با ایشان
اندازی چشم و نگران عمارت وجود شان بود از حسن و فصیر دلستان زد
به تیشه غمزه و کرشمه بند پیچ خراب ساختن یاری مصالح کی مهرو
مهرو نیز هم چو عمارتش کنی لمؤلفه ای یار ز عاشق جور تو دل ز درد
از سر صفا من جفا بیش بسیار ٭ یا آنکه نگاه دارش ای سنگین دل
با آنکه دل زیش بر سینش بسیار باده نوشان نیز دانم از هشیار ریح بود
چه نا شسته گمره که خور است خواهی اش و آن فن خویش بهوا
آتش شراب کاش نیز دانم از غفلت مست چه کیفیت دیری
که بزنشاه هوش د عقب گوئی اگر عالم چرا خورد دیوانه خود

با چشیار اگر خردمندی چرا خویش را در پی شعور خواهی بعضی را اضطرار
کرام با دران گفت که می عقب یار فسنرا بر غلط گفت چه هوش را
زد ابر کرام از حمق مرغی شد که با هم غم را از این نماید غلط گفت چه
بر غم فراید حکیم سنائی گفته دانا مستی نخورد عاقل می ننهد
گو خردمند سوی مستی پی * چه خورد چیزی که خرد را بخورد انگیز ترد
نی سرد آید بنظر سرد چونی * گر کنی بخشش گویند که می گفته او
در زنی عربده گویند که او گفته می است از آنها گذشته بلکه از
با همه زشتی چه فتنه ها خیزد برانی که از مستی چه خونها ریزد لکارم نکنم و طعنه ام
نزنی که ما نخورد نشاه آن نیرانی وقتی اضطرار آگه جهت رفع مرض گوع القلبیة
که فقیر را عارض شده بود بتجویز اطبا و اجازه علما چند روزی
خوردم و نشاه آن در بردم و سر آن گفتم کم خود نوش صد اسلام کسان برات
به هم و غم آورد و صدا عقیده دلش ببیخودی و غفلت دست دهد
از فرطش بیهوشی و اغما عارض گشته و زین سه حالت پرهیز کردن ابعد
دانستن که در دست سر آن گفته ام که از طعنه ام فسرده و انکارم ممکن

لکن در ملامتم منمای که حق این است که حکما و عقلا و عرفا همه مرد می کرده
و توصیف باده خمر حالات و مقامات ایشان ورای
از حکایات است و موضوع آنها از تعریف شراب نه آن انگور است
بلکه منظوری وحدت و باده تجرد است دانم که گوش سخنم ندهی
و زان گفتن باز نیستی پس اینهم نصیحتم شنو کم و زیاد مخور همه اعتقاد تو شر
هوش آنهم نهاده در منزل خویش نه با تن باد در مکان خیرد تا از
غفلت بیهوشی هشیار و از خواب مستی بیدار شوی باری از منزل جهل
بر خیز و تکرار لمؤلفه هرگز نخوری تو ای خردمند باده ناب * شرط خرد و بیدار
ز زلال شراب * که باده هوش و معرفت نوش کنی * دانی
که چه نشاه دارد این خانه خراب طبیبا ای که دایم تار کیزد که شیشه
آغاز چه خونهای مسلمانان است که از پی احتیاطی در گردن است و
چه دل سوختگان عندیره که از دست خونریزیت در شیون پیوسته
چشم باز و گوش فرادار که نه بلی یا شنوی که کرام امیر و وزیر و
مشار و مشیر مریض شده تا فی الفور کمر خدمتش بندی و ردی

براه طبابتش نهی و از شدت شوق و کثرت ذوق پای از سر شناسی
تا ببالینش درآمدم صحبت اتفاق افتاد که اگر پریشان روزگاری
بیمار شود در راه رضای الهی او را دریابی و از عیادتش تن نزنی تا بیگانه اگر
بینوای بیچاره را بالصعوبت هرچه تمامتر پیش تو آورند متحمل
شوی و غمخواری فرو نگذاری یاری با مرضای فقرا و ضعفا مهربانی کن تا
حضرت حکیم علی الاطلاق یاری کند لمؤلفه ای آنکه طبابت مسلم باشد
خوب زینت اسباب فراهم باشد ⁂ چون است بسر غریب بیالین غنی
در بستر درویش نزارم باشد مرتضا اگر هنگام ولادت غذا
از مرار است ده بار لقمه نبوی ولیکن حرص جوع معده را بآب
نقلیات طعام فرونشاند نیکو حالی مرض کیاست و جهت
نقاهت خواهی بنزاد دستور العمل شما وقفه دهم که دیگر مریض
نشوی یعنی کمتر بنوش و سهلتر گوشت فرادارد و آنچه گویند
نعمت آن تا زیاد گرسنه نشوی باید در طریق اکل غذا نخورد و چون
طعام خوری هنوز سیر نشده دست از غذا بکشی و نتش حرص

حرص معده را با آب سیم سیری بکش از پیش و پس غذا بفاصله یک
دو ساعت هیچ مخور وقت اکل غذا را معین دار و در لیل
و نهار با اختلاف شام و نهار تناول کن اگر احیانا اتفاق کوی
و کمتری سیری المخوف فی ایام عشان آخشا باز از دست مره‌ای
در مکمه طبیب منه و هنگام کمتر مزاج احتیاط و امساک در
اکل و شرب لقمه بلکه هیچ مخور که ان شاء الله حاجت بطبیب نیفتد
لمؤلفه خواهی نشوی مریض ای یار عزیز ⁂ این پند که دلوت بکن
گوش تو تیز ⁂ پرهیز کن از پرخوری ای شبه البطن ⁂ و ز اکل زیاد
تا توانی بگریز مصلی رحمت بر فطرت که پیوسته جراحات
قلوب مسلمین و مسلمات را بمرهم اصلاح التیام دهد و دفع
فساد و رفع عناد از میان عباد کند خداوند را بحق توفیق داد
که همواره در تشیید مرضیه و شیمه ممدوحه کوشش کند
برادران دینی را با یکدگر خویش دهی لمؤلفه ای مصلح نیک سیرت
اینک نزلو ⁂ رحمت بتو و ذات تو و سیرت اد ⁂ زین شیوه

که بیش گفته خویش بنشین کاندر جهان خدا از خود بد مفسد
لعنت بر دزد است که دایم طالب دنی و همیشه مایل عناد خالق است
بر سر که تا پاکی دزد خصومت بپا است ترک کن ای ضعیف مر او را
که خدا است درست برزد و موقوف دار این خصلت ناپسندیده را
که همی گشت راه دشمنی بالو لمؤلفه ای عقد بر دزدان شقاوت
بنیاد ای آنکه سرشته خاک از آب فساد ای تا چند فساد
می کنی اندر خلق ای خصم ربی از خدا اشرمت باد دزد امیدم را
نصیحتم بنو هر دو سخنم در تو اثر نکند چه ترک پیشه و سلب حرفه هیچ
نتوانی تو لیکن امیدم به سیر حال که نتوانی ترک پیشه خود کن
باری در دزدی انصاف پیشه کن در هر کجا بر هر چه دست یابی نیم بر
نیم بگذار تا هم در این دنیا کمتر عذاب بینی و هم در عقبی کمتر عقاب
نصفه له ونصف لک والله خیر الرازقین لمؤلفه ای دزد
نرتی از دزد جدا ای بشنو سخن مرا تو از روی صفا ای انصاف بده
ز دست دزد و زدی خویش ای نیم بر و نیم بنه بهر خدا مسافرا لوازم

لوازم و شرایط مسافرت بسیار است و در بیان او ورق بلغنجد اگر
طالب بوشی رجوع کن بکتاب گنجینه المسافرین که بجهة مطلق مسافرین
دلیل کتاب دستور العمل مشروح و مبسوط و مفید و مضبوط نگاشته ام
در این مقام بر بیت رباعی اختصار نمود لمؤلفه دانی که در جهان سفر ای
نیک سیر ای از بهر مسافر دهر آخر چه ثمر ای اخلاق و ثروت صحیح
خردمندی و رای ای احوال دگرگون و لوث علم و هنر غربا
غربت زمن دانم که بسی در غربت بوده ام و دیدم که دولت بی ارز
در دولت و حالت مزخرف شنیدنی نزد من لیکن با وجود عدم
حالت ده بیدست پا موزم که اگر برادر با جماعتی کنی در غربت بکند
زحمت و عشرت بلی آن است آنکه در غربت یکانه و منزل احدی
حق رلو خویش زنهار مکن و مسکن مگیر و تا ممکن دارد بضیافت بگیر
مرو که در هر دو فقره مصالح چند است که ذکرش سبب طول کلام
شود چشم خود را در هر سلک بایستی موقر دار درامی معنی و فقر چه باشد
فقر با هیبت و اخلاق با صولت نه جاه بیجا و کبر بی یادیم وفی

چه باشد نزد اغنیا تکلّف و وقار و پیش فقرا بود تواضع و افتقار نه
پیوسته همچون قمع لب بجرعه مشغول و کشاده روی مغموم و همواره
دهان بصحبت پراکنده باز نکول و زبان بسخن بیهوده دراز که این شیوهٔ
سفهای آفاق است نه شیمهٔ صاحبان اخلاق هشتم باب آنکه
و شد رخو مسدود کرده است مگر با کسانیکه برای از وجوه ایشان منتفع
خواهی شد با بزرگان جهان استغنا نفروش که ایشان ملاک ترا نزاد
خاطر ترا نیز برابر شمرند بالعکس چهارم هر چند شدت عسرت بنهایت رسیده
نزد این اشخاص اظهار افلاس مکن که اگر اظهار تنگدستی و شعاری
شد اگر خدمتی خواهند کرد تو نه ذلت کنند و اگر محبت خود نمایند
بخفت تمام نمایند هو بیکر عزت براز دارد اگر پیوسته استغنا بخرج
ایشان دهی بمنت خدمت نمایند و بعزت محبت کنند پنجم از
هیچ رهگذر پیرامون لهو و لعب مگرد ششم اگر با بزرگانت از لطفت
دست دهد تا ترا طلب نمایند بمنزل ایشان مگذر و هر زمانت که
با ایشان ملاقات دست دهد نما بر انبساط خویش را به تفاصیل و سخن

و سخن خود را بسکوت بند تا کسی با تو نپسندد جز سخنی ملوی و بعذر ضرورت
زاده بفهم مهوی از سخن سنجیده و صحبت نفهمیده احتراز کن که کفایت
دهان بستایش ایشان باز مکن هفتم آنکه اگر تحفه جز یا قطعه شیئی
بار معالجه که فراخور شان بزرگان باشد داشته باشی تحفه از بند ایشان
خصوصیت تحفه ایشان مهر نفرست هشتم با کسانیکه از دو کام
ایشان باشند از مایه اظهار دوستی کن نهم بهر سرا و مکان که منزل گزینی
با صاحبان دو دمان آنجا مهر باخ کن دهم در هر سرزمین که باشی پیوسته
زانوی توکل بنشین و تو نیست بپیشوایان دین مبین بکوب و پیوسته
دست بدرگاه قاضی الحاجات برآور و به حاجت از خداوند
بخواه و مطلب از او بطلب که کلید نجاح همین است که در هر حال الصدق
امر متوجه یکباره از خود کلال باش که جناب مفتح الابواب
و سایل جسته برانگیزد که غفلت جز لهو باز دو وزبان غفلت مکن
داستان حکایات بشنو تا بدانچه گفتم تحقیق حاصل شود حکایت در سفر
حجاز بفقیری که در کشتی نشسته بودم و راه دریا می پیمودم چند نفر از ارکان

آورده با کسانی نیز در کشتی بودند و عزیمت حج داشتند با ایشان همراه شده
اعلی و در رسیده در کشتی غرق بحر رحمت الهی گشتند مترقعات آورده
بقا و آن در آب لیکن سفینه همراه که تعیین بعرض بیع در آورده
بعضی از اشیاء فقیر خریدم از آن جمله بالش که قیمت از [illegible] و آن بالش خریداری
مقدسه بسیار دریا برای سفر [illegible] همراه فقیر بود بالجمله وقتی بسمت لوزبانکان
سفر کردم و بلبره از در دنیای در آمدم چندی در آنجا توقف نمودم در کجا
چنین اتفاق افتاد که کیسه و چلیم از دنیا رو دو درهم تهی گردیده در روم
گردان متحیر و متفکر بودم هوار اولات سمت هستم بنی شناخت بکاظم
رسیده که چیزی از اسباب بمصرف خوراک مصرف فروش رسانیده
مانده گردان ناگهانم چند درهمی جیب همراه داشتم آن را برگرفته و باز از درشته
بهر کس خواستم بفروشم هیچ نخرید پس نومید گردیده متغیر الاحوال
منزل باز گشتم و در خیال بودم که چگونم در دکان نظرم به بالش مزبور
افتاد دیدم لحافش پاره و مضمحل شده از کثرت مشغولات دلتنگی داشتن
نفس خویش قدری از آن جیب را پاره کرده لحافه جهة آن بالش

بالش دو چشم و پنبه از فراغ لحاف قدیم گوهر اسیر فرزند پنهان آورد
در لحاف جدید بکنم در میان پر با کرباس گره بسته یافتم آن را
بگشادم گشودم توقه چهارده معصوم چهارده عدد اشرفی اربعین در آن
یافتم آن زر را بستر از فراخی خدا و فیروزی رزاق دانسته بس مسرور گردیدم
و سجده شکر الله شکر حق بجای آوردم دلقباحات و هی رزاد [illegible]
در بغداد بودم ولیشان روز نکار بودم دست داده چون در کاظمین رسیدم
داشتم بخیال گرفتن دری از او پای برده کاظمین گذاشتم فرودم
منزل آن شخص معهود ملاقات شده اظهار حال نمودم متعذرم خواست
که نقد نقدی موجود بزرم اگر امروز در آنجا توقف نمائید رواج دهیم
با طلاها و متغیر شده گفتمش از توقف در آنجا معذورم و از
منزل او برآمده بزیارت باب الحوائج مشرف شدم دعای غریب [illegible]
عارض شده در روضه آن بزرگوار بی اختیار نالیدم و از
آنحضرت استعانت جستم و بر خاستم با دلی شکسته و پای خسته
بوفیر براه نهادم چون قریب بجسر رسیدم در گوشه دستمالی قیماقی برم

دیر برداشتم چون نگشودم بمین همت انتهای عشره و الف عدد اشرفی
دیوانی در این یافتم پس بسی شکر الهی بجای آوردم و آن دفاتر را از
شبها در برخود حلال تر دانسته بمهمات خویش بردم چشم و هر کرا از این
مقوله نقلها از خود بسیار دیده ام پس در هر حال دست سئوال
در پیشگاه خالق ذو الجلال بر آورده و چشم امید و طمع از مخلوق بسته
که عاقبت فتوحات رفیع بمایر لمؤلفه خواهی اگر ای عزیز محرم نگار
زحمت نکشی بشهر غربت بسیار ـ بسیار ببر هر انچه بندت دلقوم
ناپاکی قهر نشو ریزه زار صاحبا ای که دایم با چاکرانت جنگ است
و همیشه از ایشانت دلتنگ خواهی که نه جنگ کنی و نه دلتنگ
نشینی مواجبش نقد و تمام ده و هر روزه ایشان نکو دیر جهت زیاده از
توه ایشان بلند از محبتش دریغ مکن اگر صاحب عیالی بر اینه فرجمنده
زحمت کشیده کار از حقه همه ز تکاپو برار و اگر عیالت نباشد
جوانان آراسته و نوخواسته اختیار کن چاکر قدیم را اینک
ظهور خلاف اخراج مکن اگر خیانتی کلی از او دیده کوشش کن

رها بیش کنند و قبر ازو را یاگون دیگرش بار بیش میاور بر زهی چالاک محند
راز خود با او در میان میاور هر دار خانه خویش منزل مده
لمؤلفه ای آنکه ز چاکران بسی دلتنگی ـ پیوسته بچاکران خود
در جنگی ـ این پند که دامن مکن تنگ عمامت گر صاحب
رای و دانش و فرهنگی چاکر را خواهی که مولات عزیز دارد و فقیر بکر را
بر تو تکبر ننماید و در خدمتش پیوسته ثابت و برقرار ماند قصد
خدمت کنند طریق خلاف و خیانتش از هیچ راه گذار نسیار
از زهی دلسوزی و همچو از تکبر بخدمتش بر بند به انوار نعتیر از خوانانی
خود ترک خدمت مکن و دور مجموی لوب و احترام از دست
جای در طریق درستی و راستی بند از فضولی کون جهنتاب تمامی
در هر حال تابع رای و خیال مولات باش بچشم خیانت
در اهل و عیال و کسان و متعلقانش منگر فرمانش کمال
و دل بر با دوستانش مهربانی کن با دشمنانش خصومت
حفظ ناموس منظور دار دگر ز زهی دلتنگ نشوی شکایت نمود

غیر سیر و حکایت با خویش مکن اگر جاهلی ترک وفا مکن نگاه
باشی که گفتمت عملی تمام پیوسته در خدمتش برقرار تمام و همواره
فرزند مرتبه است زیاد گفته لمؤلفه خواهی اگر این جا گرامی نکو ملبار
فرزند تو شود بنزد موالات زیاده ✽ خدمت بصد آفت کن وجاه بزن
شود جیب ✽ تا نگویی زد آفات همیشه دلشاد پدر را خواهی فرزند نیز
از خدمت سعادتمند نشود زان شود بهره و ضایع نگفته در تربیتش
ادوار طفولیت جد و جهد کن معلم پرهیزکارش بگمار و تربیه دانشمند نیک بین رسانش
بیامه از خانه است بغیر ضرورت بیرون رفتنش مهر جهان آموخت را اگر کنان
و قهر تربیت و از دست بده نادانش بگذار هر مکش بارش زیاده از
طاقت مکن رویش مخند به لعبش مگذار لیکن بسیارش هم مگذار
هم بوعدش خائف گذار و هم بوعیدش امیدوار بسیار مگذار
گاهی با خود تفرج باغ و تفرج راغش ببر و گاهی با اطفال هم گوش
اجازه بازی ده در تادیبش سستی مکن اما زیاده از طاقتش همراه سخت
مگیر فرزند بلوغ در تأهلش تاملی و نگاهش مکن در کرد زنش بعد مقید در

مقید در روامکان دریغ نفرمای با جنس نیکو روانه بده تا خطش
سرزنش مکن با پیش نفرت پیوسته مراقب حال و مواظب احوالش
باش که انشاالله بر روضه سعادت و دانشمندی رسیده خورد
بعرور تکلیف در خانه نگاه مدار و شوی دوشیزه و اهلش کن
و دامادر ز خود فروتر گیر که او را بر تو فخر نباشد نه ترا بر او لمؤلفه
خواهی پسر این پسرت شود زنهار ✽ هم ایشانت شود آسم مال از نیک بروحانی عالی
این پند که دولت نفرمای عمل ✽ تا منی زرد و مرد خود در همه حال
فرزندا آنکه دایم با پدر زیستی و با مادر در آغوش داری بود
دانی چه تلخی که شیری دانی بخوبی موج کمی محبت از غمخوار بیان بود
یاد نباشد صحبت زرد سوز بهای مادر در نظر نیاید دانی بزرگ
چه مشقت ها از تو کشیده دانی مادرت چه زحمت ها از تو دیده
عهد محبت فراموش شد زمان طفولیت ز خاطر رفت مع
که مادرت تحفه خاطر تو در همه حالی چه بر خوابها کشیده دیرت
در اوان طفولیت از لحظه جام رضاعت چه شربت ها خورده کشیده

زنهار دست از متابعت پدر و برادرهای در طریق مخالفت مادر
مگذار و دلش میازار که در روز شمار مورد سخط و غضب خداوند
قهار خواهی شد لمؤلفه هرکس که خلاف پدر و مادر خویش
از روی جهالت کند ای بیک اندیشه مغضوب خدا
گردد و مردود رسالت بزمره همه خلق زنگیانه و خویش برادر معنی
اخوت دارد چه باشد برادر دانا که برادر بگویم تا برادر اگر
مهتری از توست دعوت و محبت و مروت و اگر کهتری
بنوت و اطاعت و نگهبانی و متابعت تا موجب دوام حیات است
فرزندش برادر و چشم حیاتش برادر و دایم دلش بیار ک
لیکن چون یوسف حیاتش را اگر کاهلی بیاید یعقوب وار
از غمش پیراهن حیف و دریغ بدری و از غدرش پیوسته
دست تأسف و ندامت بر زانوی بکوب و خاک ادبی
بسر بریزی برادری که در هر حالت دعوش تو از تو بیشتر و در هر مقام
عظیم تر است چه دایم بجهان در روی دنیا در ان دلی کم

کم نفاق یکدیگر بسته خود و برو دشمنان اتفاق در تضییع
و استیصال هم نمایند برادری دشمن برادری دشمن خویش بدست
برادری تا نفاق کند هر دو از راه خلافت و شقاق صید هر دو
برادری اگر اتفاق کنند دشمن را زهره نفاق نباشد برادری خصم
پیوسته مشتاق نفاق باشد که آتش فساد برافروزد برادری که
با برادر است خصومت کند خصم تو بکوه زنگ نفاق کند و فرد
یکدیگر بربندند و با هم اتفاق نمایند تا پوست از سر دشمن بکنند
دو دل یکدیگر میازارید و دشت پشت هم دارید و سینه از کینه
هم خالی نمایید و زبان محبت یکدیگر گشایید لب از مرثبت
هم ببندید و دهان شماتت یکدیگر باز مکنید و با هم چهره انی
نمایید تا چشم دوستان روشن و دیده دشمنان کور گردد برادری که
قوت دو برادر بود و در فی زایده از دو لشکر منافق است متفق تو بود
تا دشمنان متفرق گردند اتفاق در زیر تا دوستان گرد آیند
لمؤلفه هرکس که نباشدش برادر بجهان گر شاه بود نباشدش شیر

تاب و توان ؛ لیکن چون برات درد بیدرمان آید ؛ و ورزنگه
تو خوب به است از دل و جان خویشان ای که توقعها از خویشان و بیرون
خویش داری پس هیچ اطاعت بزرگترها مکن که تمنای اعانت
از ایشان داری پس هیچ رعایت کهتر ها مکن که خود را بیشتر
متابعت ایشان می فرمائی مهتر این را پس هیچ محترم داشتن که محبت
خواهی کهتر این را پس هیچ محبت مکن که توقع خدمت و اطاعت
مکن نیز از آنکه خویشانت بمنزله عیال تو نه بلکه اگر محبت و
مال از عیال خویش مضایقه مکن از تو بیزاری جویند و طریق جور
کشی پوینده پس هیچ رحم بصله رحم مکن و ایشان را بدردی که جور
بر تو کرد پس هیچ ضعفای اقارب را دستگیری مکن که پای
در دایرهٔ اطاعت ننهند پس هیچ گوش بحاجت ایشان دلی
که چشم داشت متابعت داری اطاعت از ایشان خواهی
رعایت کمتر خدمت از ایشان طمع داری محبت دو سوی
فرمائی مؤلف فریاد از خویشان جفاکیش چون ؛ خوش آنکه چون

هم از ایشان اقارب فرمود ؛ از خویشان جفاکیش ترتیب بهتر نگاه
مکن تو بیزار از خویش چون زوجات که پیوسته شکوه از زوجه تمامی و همواره
از دست ناسازگاری او دلتنگ نشستن نیز از آنچه باید بیاید که
وجه شایست سلوک نمود که حالت این دو حال چنین است
اگر هوشیاری گوش دار و نصایح را در گوش کن چون گوش دار
خواهی زوجه است سازگار شود آغاز مهربانی کن خواهی برزه که کفو
لاابالی مباش خواهی مهر مال مکن و محبت کش خواهی اطاعت نماید
خواهش بعمل آور گر صرف قیمت مطلب شود برآنکه زن هر قدر که چون
در نشش ... سازگار باشد چون از شوهر مهربانی بیند سازگاری
آغاز نماید و اگر از زوجه سازگاری بیند او را در جمیع اقارب حق
ختن پدر و مادر و فرزند و برادر بر خدا در میان گذیند چون با
در ساختن پیوسته در خواست فلان و بهانت تکنند و همواره
خواهش این و آن نماید دایم اوقات تلخ بر آلود می نیاز آورد
و از حال شیر ... در ستر داده و هم الاتصال در تلخ و غنا

همه بر خدمت گمارد چون غمخواری و دلسوزی از تو مشاهده کند
اگر برنجش در آشتیش اهمال مکن سرزنه بپیچد و اگر به رنجش در جایش فرمان
دهی ابرو و چشم نماید زحمت خود را در راحت تو داند و شفقت جوئی کرد
در اسرار حرمت تو خواهد خواهی مستور شود و بی اجازت تو کاری نماید
اهر در قسبدام نماید و قدم در راه خلاف نگذارد و خود سر و بیجا نگوید
هرگز خویش را موقوف دار یعنی غیر از او چشم بر دیگری ندارد
صلاح پیش گیر تا صالح شود بر احوالش مکن تا اخلاق نیکو پیش گیرد
غمخواریش کن تا دلسوزی نماید نگاهی در مباشرتش مضایقت مکن لطفیت
نماید سیر ابیش مساز که تا هم نخواهد اظهار اشتیاق فرمات
حالت دهد دل جز تو به احدی ننهد هر چه در خود داری از او همان
مپوشان چون تو خواهی هر روز یاری گیری و هر شب جای خفتن دیگر
سپس بهمین حالت دست خواهد داد اگر محبوب محبت اقتضا در حق او
جفا کنی تا زینت محبوب نفقه و مرلوت حاجات نشود که تا محبوبی و از جمله
لوازم محبت نتوانی بر آمد سرش ده و مانند بلیسه پایان از زن کمتر

کمتر بهر روز دوست بگردن شاهری دیگر در او نیاز و جه استیمی
در لغت دعا خبر **لمؤلفه** ای مرد اگر ز مردی تست نشان مردی
نمایی و لیراز ادر زن لبستان ؛ مرد آن بهتر که از زنش پی خبر است
زن بهتر از آنکه مقبوله مرد است بر آن **زوجا** ای زن خواهی که دستور العمل
جوانه دهم که معشوقه شوهر گوی اگر چه خود مقارن است اما عشق نوازی اگر
عاقله و هوشیاری برای این نصایح چون گوشواره در گوش دار
خواهی که محبوب شوهر گوی و مطلوب او باشی در هیچ حال سر از
اطاعتش مپیچ و در هر مولو دلسوزی پیشنهاد کن با شوهر در مباد و نیز
تو ام باد مستیز هر چه از تو در جوید نزد دیگرش رود و آتش
مباعده تش را تاب مقاربت فرو نشان تا خاک مهر باغ
مباد دهر وای در دایره محبت نهد خواهش را به ار قوه آتش
مکن تا قدرت سازش نماند توقع بیش از طاقتش منهای
تا راه مهر سپرد نماید اطاعتش کن تا رعایت فرماید خدمتش
بر عشقت نمای تا باب محبت گشاید **لمؤلفه** ای زن اگر آنچه گفتمت

گوش کنی، دایم می‌مهر شوی را نرمش کنی، و زنانکه سر از اطاعت شوهر
باز زنی، بار ستمش همیشه پرورش کنی. رفقا: دانی لازمهٔ رفاقت
چه باشد؟ چهار چیز است: اول صداقت، دوم دلسوزی و محبت،
سیم رعایت و حمایت، چهارم امانت و دیانت. اگر صفات
اربعه در رفیق جمع باشد توان او را برادر گزید، چه اکثر به رفیق
در راه رفیق جان [دریغ] مضایقه نکنند و بسا برادر که از برادر نان
مضایقه کند، و گفته‌اند که رفیق موافق بهتر از برادر منافق. اما
لوازم رفاقت این بود. اما شرایطش آنکه خیال است که به اندک ظهور
خلافی که منافی طبع آید بنای کینه از رفیق در دل گرفت، بایستی
رفاقت را گسیخت، زیرا که انسان جایز الخطاست، و هرچند
عاقل و کامل باشد گاه‌گاه نسیان و خلاف از او ظاهر شود،
باید به طریق محبت و ملایمت او را نصیحت کرد و خطا و خلاف را
مستور و مدفون داشت تا ترک کند، و اگر نصیحت در [illegible]
دیگر آنکه به ناموس و عیال و متعلقان رفیق نظر خیانت نیفکنند.

نیفکنند. دیگر آنکه طرفین همواره یکدیگر را تحریک به اعمال خیر و
نیکو نمایند و از افعال شر و بد باز دارند. دیگر آنکه گوش سخن
غیر در حق یکدیگر ننهند که مفسده بسیار و ملال بیشمار زاید. به چشم خود
و به گوش خویش چیزی نبینند و نشنوند مهر هم از دل بیرون نکنند.
دیگر آنکه اگر احیاناً سببی از یکدیگر دلتنگ شوند شکایت نزد
غیر ننمایند و حکایت شکایت هم به خود رفیق فرمایند، و اگر صفا
دست دهد نزد یگانه و بیگانه پای دوستی در دایرهٔ عفت و نزهت
یکدیگر بنهند و پاس آشنائی و حقوق منظور دارند و چندان
در خصومت طغیان ننمایند که جای آشتی نماند. دیگر آنکه با آشنایان
رفیق دوست و با دشمنانش دشمن باشند. دیگر آنکه طرفین در هر حال
ادب و احترام یکدیگر را از دست ننهند. دیگر آنکه اگر جانشین استقبال
دولت و زمین [illegible] از پیش [illegible] یکدیگر را دستگیری
نمایند. دیگر آنکه اگر عیبی در یکدیگر ببینند با هم بگویند و از گفتن عیوب
هم دلتنگ و خاصه نشوند و اگر چیزی از عیوب هم بپوشند ولی به اظهار

آن نگشاید در فاقت خلاف کهه افزینه در فات شعر درست دارم
کسی که عیب مرا همچو آیینه رو برو گوید نه که چون شانه با هزار زبان
پشت سر رفته مو بمو گوید دیگر آنکه راز در ودیع کسش با کسی نگوید مطلقا دیگر
دیگر آنکه شنیع که نقص شان هم باشد بکسی دیگر رجوع نکنند دیگر آنکه حفظ غیب
کند دیگر بیش از حضور منظور دارد لمؤلفه گر دست دهد رفیق
مشفق بجهان بهتر ز برادر است برادر کان یک
نکند دریغ جان از رفیق وین یک زبهر پول خورد امان
پیرا ای که در جوانی عمر گرانمایه بلهو و لعب صرف نمودی حال که از
هر پی پر کما سست برف با ریزه دانی این برف یعنی موی سفید است
نشان از چه باشد بر بد مرگ است اگرچه دانم حرف شده و خرجی
بگذشت خود نمود و این ضایع را از جمله مزخرفات پنداری ای کوته نظر
پر حرص و آز دانی چه راه در رود دراز است در پیش است و صناعت از جلت
در پیش هیچ توشه راهی داری نه هیچ ذخیره آخرتی که نه با استعمال
با زنت خانه کامرانی در سر و هوای زندگانی در نظر است ای جاهل غافل

غافل این چه روزه دیگر که جا نه عاریت در بر است ترک حرص
و آز نکرده ترک راحت باز که تا چشم بر هم نهی صلای کوچ در رد چند
این همه نفسی که هنوز در قفس تن داری غنیمت شمار که دیگر حیات را
اعتباری نباشد شیرازه دفتر اثر هم گسیخته و طاق حیات
اوراق و دور هم ریخته است دست عمر بست بار مرگ بسته است
ای زندگانی خسته با وصف این حالات دائم بار خیال دور
و دراز است در سر است و غافلی از اینکه مرگ تو از تو نزدیک تر
پنبه غفلت از گوش بر آر و چشم بر راه اجل بردار شعر ای که نماز
رفت و در خوابی مگر این پنجروزه دریابی تو بستی ادا فعال
گذشته خویش تا کی توبه کنی و همواره از اعمال جهان اما به عز و کس
دنیا را طلاق ده و حور العین و مرز را عقد بند باشد که تقوت
پنجه توبه و زور بازوی دعا به باب مغفرت بر خود گشایی و در نگار افتی
لمؤلفه ای عمر آنکه گذشت عمرت از پنجه و یا شصت شد تر
حیات و زندگانیت گذشت بین چه کنی ای عمر دیگر روز

تا توشه راهی آری ای پسر بیت جوانا سر این فرجمند همی کو چون ازینکار
دست ایام زند و تکیه بر عصا دهد نه قوت عبادت دارد و نه فرصت طاعت
امروز که باد جو فراز قوت شباب و جوانی برگ راهی از پیش
بفرست پس فردا که به نشیب شیب و پیری نشینی چگونه توانی توشه
راهی فراهم آوری مصراع در جوانی کن نثار دوست جان ای دل بنم
نفقت قرب دهر که تا جوانی عیش و عشرت کنی و چون پیر شوی
عبادت و طاعت پیش گیری ای ناشی چه دانی که به پیری برسی و بر فرض
رسیدن نه بر آن حالی باشم که در پیری قوت عبادت باشد و نه فرصت
طاعت جهد کن که بقوت جوانی قضای حاجات عاجزان کنی و مقام
پیری آنکه باشی شعر جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید
ز پیر اگر عاقلی بگه غفلت از پیش چشم و گوش بردار و طریق عبادت
و طاعت در جوانی سپار که حیات را طرفة العینی اعتبار نبود
نباشد شنوانیدن حکایت را باشد که غرور جوانی از سر بنهی و گم
تکیه بر وساده دنیای فانی ننهی حکایت دفتر درگریبان نهوم نقالی ،،،

نقالی از نقالان اکه که جوانی بود قوی هیکل و تنومند و در زمره پهلوانان
انسانان و دکانش قریب منزل فقیر بود روزی بر در دکان
او گذشتم رفتم و چیزی ازاو خریدم و درهمی بوی دادم چند فلس از درهم
زیاد بود خواست رد کند دست دراز کردم که بگیرم نصف آن
فلوس بدست فقیر آمد و نصف در دست او همچنان باقی بود که
زنبوری غفلتاً بکر دستش چسبید و او را گزید فی الفور نعره بر آورد و فریاد بر
آورد و بر رو در افتاد و همانزمان جان تسلیم کرد اتفاقات را عرض میرسانم
چه در کتب حکما مسطور است که اگر زنبوری بر گوش مچه نشیند و کسی را
بگزد آن کس فی الفور هلاک شود اتفاقات چند سال قبل نیز در شیراز
بر در دکان شخص سمساری که از آشنایان فقیر بود نشسته بودم که
از صلحای که از نقالی فقیر بود پیدا شده برفاقت فقیر بر در آن
دکان نشست و در همان روز بیچاره از لقمه نانی که داشت گفتم شیر
امر مراد صحبت صورت گرفت گفتم خواهش زیاد است
و از آن شخص سمسار بعضی اسباب تنگ نکرفته در گفتگوی قیمت بود دراین

عطسه گفته از دکان برزین ز شادروی النفر جان برلب و نیز از هر در
از درست آینه دکان نیمه از کش برده شکسته است اما باشد که حوت هم
از این مقوله ها دیده باش باز هم غفلت داری بهوش باش که هوشیار درا
بقدر چشم برهم زدنی اعتبار و اختیار حیات بی بنیاد نمانده
و پیوسته مراقب و مواظب احباب باشند لمؤلفه امروز اگر
بقوت و زور شباب ٭ ای تازه جوان از جهت روز حساب
گفته تو ذخیره برد محشر ٭ از دیده خون بریز اشک خوناب
گوشه نشینا دانی نام ترا چرا در پایان دفتر و آخر همه ها دیگر
نگاشتم شاید را اجابت ازین دانستم که در تلو اسامی سایر
همه آن بیان سازم و در مقام باب شناعت داشتم که
سر دفتر خلایق است خوش ساعت و خندانی کامل است که همت
رفیقم و هم طریق در حقیقت سلطنت تو کنی که تاج اعزاز بر سر
داری و بارگاه شاهی تو خانه که گنج قناعت بربست آوردی گنج سعادت
ترا باشد که گوهر قناعت در خزانه دل است و دولت بی زوال

هرگز دل ارزنت که نعمت راحت خاصه شمشیر جهانگیری تو برکمر
بسته که بر بخت تو کاتب ازلی نوشته نوشته روایت ظفر آیت
تو در دست داری که پیوسته ماهی در عرصه شکار مفتح الابواب گردابی
لشکر نصرت اثر خود باشد تو ازین آراسته گفته که مملکت جمعیت
خاطرت مسخر است و بر بلاد پریشان خیالی مظفر نه با کسی
کار است و نه حرص و آز زینت شعار چشم طمع از قاطبه خلق بسته
و دهان شکر حق گفته از خویش و بیگانه گسسته و بجلاد نرگفته تو
دانسته ام چرا معاشرت مردمان تنزده برنهی که جز خسران و جهان
حاصلی نه طلبی و فهمیده ام که چرا با یاران جهانیان نشینی که داغ عزیز در
کالی نزاهت نکنی با هر که وفا کنی جفا دیدی که زمینی وفا هر که وفا
و در زیر نفاق مشاهده نمودی که عزلت گزیدی اگر چه این شیوه که بعضشان
گفته دوستان طعنه زنند و دشمنان لعن کنند از طعن ایشان
چه غم و از لعن ایشان چه نقصان خلقان زمان پیوسته حسرت
کار تو شاهان خورند و سلاطین جهان همواره بر حالت تو رشک برند که

در حقیقت سلطنت تو داری و طریق کامرانی تو سپاری و نعمت الله را

لمؤلفه ای آنکه گزیده‌ای عزلت از خلق جهان ٭ سلطان بحقیقت توئی

اندر دو جهان ٭ خاقان زمانه حضرت شاه خوریز ٭ شاهان

جهان حضرت تو در دو راه ٭ تمام شد رساله

ارشاد العباد در دوازدهم شهر

ربیع الثانی

١٢٧٥

در زمانی که از تأثیر سپهر و حرکت ماه و مهر جهان افسرده خاطر
بودی که بهشت بهشت تفرّج و تفرّج نمودی و مهره مغضب اقلیم دلم
جهان در شده حیرت از شدت عسرت گرفتار آمده که حواس
پنجگانه از چهار طرف زمین متفرقه نهایت لهذا بتقریبات مزبوره
از دارالجهاد شیراز از اضطرار حرکت و به بندر ابوشهر رفته
مدت سه هفته در بندر مزبور متوقف و بالاخره از کثرت هم و غم
مانند معذبان در ریگ تفتت با الم توام بودم چون از بندر ابوشهر

در چشم عزم نمودم که محض زیارت و شرفیابی حضرت سرکار گردون
جلالت آثار در عین سلیمانی حلیمی نسب خلیفه عالی نسب و نبیل اصیل خانواده
شهنشاه عجم و عرب با صدق آیه و دلائی همراه این کلمه با مر تعالی
ولایت این بندگان در شوکت و شأن آقاخان ادام الله تعالی
ظلال رافته و جلاله بر سر رعیت بودم لاجرم با وجود عدم حالت
و کمال افسردگی و کسالت جهت پیشکش پیشگاه حضور باهر النور
بندگان معظم الیه بنگارش این تحفه رساله که گنجی است از لآلی
دلنشین شایگان پرداختم امید که مطبوع طبع مشکل پسند
آن مفخر عالمیان افتد

بحمد الله

٥٠

ر

٥

١١١٩ عـ